

گفتنیهای تاریخ

شامل داستانهای جالب و خواندنی از تاریخ ایران و جهان

نام مؤلف: علی سپهری اردکانی

پیشگفتار

۱. پیامبر (ص) و اصحاب صفة

۲. می خواستند جسد پیامبر (ص) را بدزدند

۳. سر فرانسوی و بدن انگلیسی

۴. سر کراسوس

۵. حدود فدک

۶. خلیفه و کنیزک مرده

۷. سیدی در زیر دیوار

۸. رضاشاه سه تومان نمی آرزید

۹. عاقبت کنیز بخشیدن به خلیفه

۱۰. آیت الله کاظم یزدی و شهادت نوری

۱۱. سوگلی ناصر الدین شاه

۱۲. اگر مدرس بمیرد

۱۳. مرد یونجه خوار و محمد علی شاه

۱۴. میرزا کوچک خان و گدای سمج

۱۵. تفریح شاهزاده

۱۶. قیمت کشور هارون

۱۷. عاقبت دوستی با خلیفه

۱۸. وقت چوب خوردن باید چوب خورد

۱۹. عمری از نسل علی علیه السلام

۲۰. تنها یک دزد
۲۱. آزاد شده عورت
۲۲. خان انا انزلنا
۲۳. جواهرات نادری
۲۴. خواب شگفت انگیز عشقی
۲۵. ترور اشتباهی
۲۶. الاغ سواری احمد شاه
۲۷. تاجگذاری وارونه
۲۸. سرنوشت لیاخوف پس از به توپ بستن مجلس
۲۹. بدون گردن زدن
۳۰. دستهای خونین نادر شاه
۳۱. بیست هزار جفت چشم
۳۲. مانند لطفعلیخان
۳۳. تیمور لنگ و حافظ
۳۴. خربزه نوبر
۳۵. شادی روح هلاکو
۳۶. چرا شاه ایران اسیر روم شد؟
۳۷. یک من نقره بهتر است یا اسارت
۳۸. آخرین جشن خلیفه
۳۹. شاهی که خود را به کشتن داد
۴۰. انگیزه ازدواج جعفر برمکی با عباسیه :
۴۱. مادری که پسر خود را به کشتن داد
۴۲. قساوت هارون

۴۳. از سگبانی تا سلطنت
۴۴. بدتر از طاعون
۴۵. آموزگار فرزندان متوکل عباسی
۴۶. چند شوهری
۴۷. چرچیل برنده شد
۴۸. طاووس یمانی در بارگاه هشام بن عبدالملک
۴۹. کاوش و جستجو نکنید
۵۰. ابوذر به ریزه تبعید شود
۵۱. عقیل در برابر برادرش علی (ع)
۵۲. ابوذر و معاویه
۵۳. معاویه انتقام عمرو بن حمق را از همسرش می ستاند
۵۴. شراب در کاسه سر عاصم
۵۵. خیب در قتلگاه
۵۶. ماه رمضان شاه عباس را از مرگ نجات داد
۵۷. حذیفه در میان سپاه دشمن
۵۸. تهور شاه عباس
۵۹. شاه بد عاقبت
۶۰. شیخ احمد ویوز مرده
۶۱. اختلاف در میان دشمن
۶۲. خلیفه کینه توز
۶۳. تیمور لنگ و جامه زنان
۶۴. فرزند کفشگر و عدل انوشیروان!
۶۵. تشکر انگلستان از دکتر مصدق!

۶۶ رفتار ناصرالدین شاه با دانشمندان

۶۷ هنوز زنده است ؟

۶۸ فرق میان سپاه علی (ع) و سپاه معاویه

۶۹ کشتن روحانی را ایرانیان به ما یاد دادند.

۷۰ امام جماعت مست

۷۱ بزغاله آدم کش

۷۲ فریب خوردن آقا محمد خان قاجار

۷۳ شاه دروغگو

۷۴ گوش عمروعاص

۷۵ چرا رضاشاه ترور نشد.

۷۶ سینه شاکی را شکافتند تا قلب او را ببینند

۷۷ ظلم معلم

۷۸ یک راءى مدرس

۷۹ حقوق زنهای ناصرالدین شاه

۸۰ ابوریحان بیرونی و سلطان محمود غزنوی

۸۱ خلیفه اموی و قرآن

۸۲ کنیزک مست در محراب

۸۳ عاقبت زن خلیفه اموی

۸۴ تنور آتش به جای معجزه

۸۵ یعقوب لیث و امیر طاهری

۸۶ آب دادن به دشمن

۸۷ جایزه خلیفه

۸۸ شیخ فضل الله در دادگاه

۸۹. شیخ فضل الله در پای چوبه دار

۹۰. سر خونخوار

۹۱. آخ سلن

۹۲. شیهه اسب

۹۳. حوض جواهر

۹۴. سر مصعب

۹۵. عبدالله زبیر بر سر دار

۹۶. خواب بامداد

۹۷. نیرنگ هرمان

۹۸. نیرنگ یک سردار ایرانی

۹۹. ازدواج تاریخی

۱۰۰. خاک ایران بر دوش مسلمین

۱۰۱. رستم فرخزاد زیر بار سکه

۱۰۲. انگشتر پیامبر

۱۰۳. معاویه برای دو روز

۱۰۴. دست مزاحم

۱۰۵. عدل عمرو بن عبدالعزیز

۱۰۶. ناپاک ترین فرد

۱۰۷. ازدواج دو پیغمبر

۱۰۸. هشام و فرزندق

۱۰۹. سر عمرو بن سعید

۱۱۰. سر ابومسلم

۱۱۱. سری که قاتل را به کشتن داد

۱۱۲. درماندگی به خاطر امام علی (ع)
۱۱۳. گور خر پانصد ساله!؟
۱۱۴. خدا لعنت کند سخن چین
۱۱۵. علت شکم دریدن مغولان
۱۱۶. بر اسلام و مسلمانان گریه کنید
۱۱۷. ملکه شریر
۱۱۸. چشمهای ایران
۱۱۹. قدیمترین نامه
۱۲۰. فارابی و موسیقی
۱۲۱. فردوسی و سلطان محمود غزنوی
۱۲۲. محمود بت شکن با بت فروش
۱۲۳. دوات خواجه و تاج شاه
۱۲۴. حقوق انوشیروان
۱۲۵. بزرگترین بدبختی
۱۲۶. پوست قاضی
۱۲۷. یعقوب لیث و خلیفه عباسی
۱۲۸. غلت زدن آقا محمدخان
۱۲۹. وزیر کشتن را باب نکنید
۱۳۰. ۷ سال بر بالای دار
۱۳۱. کتاب سوزی سلطان محمود
۱۳۲. سلطان محمود غزنوی و پیر زن
۱۳۳. پادشاه مست
۱۳۴. تهوور جلال الدین

۱۳۵. نامه ای که خوانده نشد

۱۳۶. عجیب ترین رشوه

پیشگفتار

باسمه تعالی

تاریخ عبارت است از بیان وقایع و حوادثی که در دوره زندگی بشر روی داده است و در آن فراز و نشیبها، شکست و پیروزیها، تلخی و شیرینیها را بخواننده عرضه دارد. چنانکه گویی خویشتن را با آنان و حوادثی که اتفاق افتاده هم عصر و همگام می پندارد. حضرت علی (ع) در این مورد چنین می فرماید:

اگر چه من عمر دراز نکردم ، مانند عمر کسانی که پیش از من بودند، ولی در کارهای ایشان نگریسته و در اخبارشان اندیشه نموده ، در بازمانده هایشان سیر کرده ام چنانکه مانند یکی از آنان گردیدم . بلکه به سبب آنچه از کارهای آنها به من رسیده چنان شدم که گوئی من با اول تا آخرشان زندگی کرده ام . (۱)

همچنین گفته اند: که تاریخ آینه و درس حال و آینده است و چنانکه ابن فندق می گوید:

مدت کوتاه عمر انسان اجازه نمی دهد که هر کس جداگانه یک یک کارها را تجربه کند ناچار باید از تجارب دیگران خاصه گذشتگان هم بهره ببرد و این چیزی است که از مطالعه تاریخ بدان می توان رسید.

بدینگونه کسی که در تاریخ تامل کند و در آنچه برای وی پیش می آید از حوادث گذشته عبرت و حکمت بیاموزد مثل آن است که در رویدادهایی که برایش پیش می آید، با تمام خردمندان عالم مشورت کرده باشد.

قرآن مجید نیز در آیه کریمه (قل سیروا فی الارض ثم انظروا کیف عاقبه المکذبین) (۲) و آیات دیگر مردم درس بیاموزند و عاقبت کج اندیشان و طغیانگران و ظالمان را به چشم خود ببینند و از فرجام نیک حق طلبان و آزادیخواهان پند گیرند. تا از ستمگری و طغیان دوری نموده و راه فلاح و رستگاری را در پیش گیرند.

حال با توجه به نقش ارزشمند تاریخ در زندگی بشر، لزوم مطالعه آن بر کسی پوشیده نیست . اما برای همگان این امکان وجود ندارد که تاریخ را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده آنچه که موجب ترقی و سعادت بشر گردیده سرمشق خود قرار دهند و از آنچه موجب سقوط و بدبختی دیگران شده دوری نمایند.

لذا لزوم تلخیص تاریخ و بیان تلخی ها و شیرینیهای آن بیش از پیش نمودار می گردد و فلسفه وجودی این مجموعه (گفتنیهای تاریخ) نیز همین می باشد.

جمع آوری داستانهای تاریخی در یک دفتر می تواند درسهای عبرت انگیز را به راحتی در اختیار علاقه مندان قرار داده ، نیاز آنها با به کتب تاریخی تا حدی مرتفع سازد. کتاب حاضر اولین جلد از این مجموعه می باشد.

البته باید اذعان نمود که این کتاب دارای کاستی ها و کمبودهای فراوانی است و چیزی جز لطف و بزرگی خوانندگان گرامی نمی تواند آن را جبران نماید. شایان ذکر است که در تنظیم این مجموعه سعی شده حتی الامکان از وقایع گوناگون و متون مختلف استفاده گردد، تا علاوه بر معرفی متون تاریخی ، آشنایی با نثر آنها نیز حاصل شود و این امر در تنوع و جذابیت کتاب نیز نقش چشمگیری دارد.

توضیح اینکه در بعضی از نثرها برای هماهنگی عبارات تغییرات جزئی داده شده و داستانهای ناقص نیز با استفاده از متون مختلف تکمیل گردیده است . بهر حال امید است این اثر بتواند اهداف اصلی نگارنده را که همانا عبرت آموزی از تاریخ است برآورده ساخته و رضایت خوانندگان را حاصل نماید.

در خاتمه لازم می داند از برادر عزیز جناب آقای محمد حسین صالح که زحمت و ویرایش این مجموعه را تحمل نموده اند تشکر و سپاسگزاری نماید.

علی سپهری اردکانی

آبان ۱۳۸۰

پیامبر (ص) و اصحاب صفه

روزی پیغمبر اکرم (ص) در وقت بین الطلوعین سراغ (اصحاب صفه) رفت (پیامبر، زیاد سراغ اصحاب صفه می رفت.) در این میان ، چشمش به جوانی افتاد. دید این جوان یک حالت غیر عادی دارد: دارد تلوتلو می خورد، چشمهایش به کاسه سر فرو رفته است و رنگش ، رنگ عادی نیست . جلو رفت و فرمود: کیف اصبحت (چگونه صبح کرده ای؟) عرض کرد اصبحت موقنا یا رسول الله در حالی صبح کرده ام که اهل یقینم ؛ یعنی آنچه تو با زبان خودت از راه گوش به ما گفته ای ، من اکنون از راه بصیرت می بینم . پیغمبر می خواست یک مقدار حرف از او بکشد، فرمود: هر چیزی علامتی دارد، تو که ادعا می کنی اهل یقین هستی ، علامت یقین تو چیست ؟ ما علامه یقینک ؟ عرض کرد: ان یقینی یا رسول الله هو الذی احزننی و اسهر لیلی و اضما هو اجری ، علامت یقین من این است که روزها مرا تشنه می دارد و شبها مرا بی خواب ؛ یعنی این روزه های روز و شب زنده داریها، علامت یقین است . یقین من نمی گذارد که شب سر به بستر بگذارم ؛ یقین من نمی گذارد که حتی یک روز مفطر باشم . فرمود: این کافی نیست . بیش از این بگو، علامت بیشتری از تو می خواهم . عرض کرد: یا رسول الله

! الان که در این دنیا هستم ؛ درست مثل این است که آن دنیا را می بینم و صداهای آنجا را می شنوم ؛ صدای اهل بهشت را از بهشت و صدای اهل جهنم را از جهنم می شنوم . یا رسول الله ! اگر به من اجازه دهی ، اصحاب را الان یک یک معرفی کنم که کدام یک بهشتی و کدام جهنمی اند. فرمود: سکوت ! دیگر حرف نزن .

گفت پیغمبر صحابی زید را***کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبدا موقنا باز اوش گفت***کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده ام من روزها***شب نخفتستم ز عشق و سوزها

گفت از این ره کو، ره آوردی بیار***در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان***من ببینم عرش را با عرشیان

همین بگویم یا فرو بندم نفس***لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

بعد پیغمبر به او فرمود: جوان ! آرزویت چیست ؟ چه آرزویی داری ؟ عرض کرد: یا رسول الله ! شهادت در راه خدا. (۳)

آن ، عبادتش و این هم آرزویش ؛ آن شبش و این هم روز و آرزویش . این می شود مؤ من اسلام ، می شود انسان اسلام ؛ همانکه دارای هر دو درد است ، ولی درد دوش را از درد اولش دارد؛ آن درد خدایی است که این درد دوم را در ایجاد کرده است . (۴)

می خواستند جسد پیامبر (ص) را بدزدند

در سال ۵۵۷ هجری قمری فرانکها در صدد آن برآمدند که جسد پاک حضرت رسول (ص) را برابیند و از مدینه خارج کنند، نورالدین زنگی امیر ترک که در مبارزه با صلیبیان شهرتی به دست آورده بود به صورت شگفت انگیزی از ماجرا آگاه شد، شبی که وی در حلب مشغول عبادت و شب زنده داری بود، در رؤ یایی حضرت محمد (ص) دو مرد بلند بالا را به او نشان داد و گفت (نورالدین ، کمک کن) این شهسوار متقی بیدرنگ عازم مدینه شد و آن دو مرد بلند بالا را در آنجا یافت . این دو به بهانه زیارت قبر حضرت رسول (ص) در مدینه مقیم شده از زیر زمین نقبی به قبر رسول خدا (ص) زده بودند، نزدیک بود کار خود را تمام کنند که نورالدین از راز ایشان آگاه شد و با چراغی به بازدید آن نقب رفت ، پس از آن بر گرداگرد قبر حضرت رسول (ص) خندقی ژرف کردند و آن را با سرب گداخته پر کردند. (۵)

سر فرانسوی و بدن انگلیسی

هانری هشتم پادشاه انگلیس با فرانسویس اول پادشاه فرانسه معاصر بود و هر دو مستبد و سریع الغضب بودند.

روزی هانری تصمیم گرفت یکی از وزرای خود را بنام (سرتومس موز) برای رساندن پیامی نزد فرانسیس بفرستد، سفیر چون از تندی مزاج فرانسیس واقف بود به هانری گفت: اگر این پیام را به او بگویم دیگر مالک سر خود نخواهم بود. هانری گفت: هیچ وحشت نکن به شرف بریتانیا قسم اگر سر تو را برید دستور می دهم تمامی فرانسویانی که در بریتانیا هستند ببرند. سفیر با خضوع گفت: از چاکر نوازی شما ممنونم لیک گمان نکنم که در تمام سرهای فرانسوی، سری که موافق با گردن من باشد یافت شود. هانری از این جوال خنده اش گرفت و او را از سفارت معاف داشت. (۶)

سر کراسوس

در زمان پادشاهی ارد اول (اشک سیزدهم) پادشاه اشکانی، کراسوس سردار معروف رومی به قصد جنگ با ایران وارد بین النهرین شد. ارد سفیری نزد کراسوس فرستاد که این پیغام را برساند: (اگر مردم روم می خواستند با من جنگ کنند من جنگ می کردم و از بدترین عواقب آن بیمی نداشتم).

ولیکن چنین فهمیدم که شما برای منافع شخصی به خاک ایران دست اندازی می کنید، حاضرم بسفاهت شما رحم کرده، اسرای رومی را پس بدهم.) کراسوس به سفیر گفت: جواب پادشاه شما را در سلوکیه خواهم داد. سفیر خندید و جواب داد: اگر از کف دست من ممکن است مویی بروید شما هم سلوکیه را خواهیم دید. خلاصه جنگ در حران (بین النهرین) درگیر شد و کراسوس و پسرش در این جنگ کشته شدند و سر کراسوس را برای ارد که در ارمنستان بود برده به پای او انداختند. در این موقع نمایشی از تصنیفات اوری پید مصنف مشهور یونانی به مناسبت عروسی پسر ارد با دختر پادشاه ارمنستان در دربار بر روی صحنه بود و یکی از بازیگران یونانی سر کراسوس را از جلوی پای ارد بلند کرد و شعری مناسب از او برپید بخواند که سخت بجا و مورد توجه قرار گرفت. (۷)

حدود فدک

روزی هارون الرشید خلیفه عباسی به امام موسی کاظم علیه السلام گفت نه حدود فدک را معین نما تا به شما باز گردانم چون می دانم در این امر به شما ستم شده است. امام فرمود: اگر به آن حدودی که هست محدود نمایم نخواهی داد. هارون سوگند یاد کرد که: خواهم داد. امام فرمود: حد اول آن عدن است. هارون برآشفست. امام فرمود: حد دوم سمرقند است. رنگ هارون متغیر شد. امام فرمود: حد سوم از آفریقا تا جبل الطارق و حد چهارم ارمنستان است. هارون که سخت ناراحت شده بود به امام گفت: تو حدود ممالک ما را نام بردی یعنی آنچه در تصرف ماست حق بنی فاطمه است؟ امام فرمود: ای

هارون! من از اول نمی خواستم که حدود آن را معین نمایم اما تو اصرار کردی. هارون دم فرو بست و کینه امام را در دل گرفت. (۸)

خلیفه و کنیزک مرده

یزید بن عبدالملک خلیفه اموی کنیزکی داشت بنام چپابه که سخت به او عشق می ورزید. یکبار برای گردش و تفریح به همراه کنیزک به اردن رفت و روزی در آنجا خلیفه نشسته بود و کنیزک سر بر دامن او نهاده بود و خلیفه همچنانکه مشغول خوردن انگور بود دانه هایی نیز به همان کنیزک می انداخت و او می خورد ناگاه یکی از دانه های انگور در نای او رفت و کنیزک از دنیا رفت. خلیفه عاشق همچنان کنیزک را در دامن داشت. اجازه نمی داد پیکر او را به خاک بسپارند و سه روز متوالی اینکار ادامه داشت و خلیفه همچنان به بوسیدن و بوئیدن کنیزک مرده مشغول بود تا اینکه لاشه کنیزک گندید و برادر خلیفه از او رخصت به خاک سپردن را گرفت.

اما پس از اینکه کنیزک به خاک سپرده شد خلیفه باز آرام نگرفت قبر را شکافت و مدت هفت شبانه روز از اندوه او در خانه نشست و هیچکس را نپذیرفت و به گریه و زاری مشغول بود تا اینکه سرانجام چند روز بعد، از غصه کنیزک، خود نیز رهسپار دیار فنا گردید. (۹)

سیدی در زیر دیوار

منصور خلیفه عباسی با فرزندان امام حسن علیه السلام خصومت دیرینه ای داشت چنانکه یک روز حاجب او از قصر بیرون آمد و گفت: هر کس از فرزندان حسن ابن علی علیه السلام که بر در قصر حاضر است داخل شود، مشایخ و بزرگان حسینیان داخل شدند. لیکن حاجب مذکور ایشان را در مقصوره ای فرو آورد. و چند آهنگر را از در دیگر داخل کرد و حسینیان را در غل و زنجیر افکنده به عراق فرستاد، و در آنجا زندانی کرد تا همگی در زندان کوفه در گذشتند. اما جالب اینکه روزی یکی از فرزندان امام حسن علیه السلام نزد منصور آمده جلوی او ایستاد. منصور گفت: برای چه اینجا آمده ای؟ گفت: آمده ام تا مرا نزد خویشانم زندانی کنی. زیرا من پس از ایشان طالب زندگی نیستم. منصور نیز وی را نزد آنها به زندان افکند. روز دیگر منصور یکی از فرزندان امام حسن به نام محمد بن ابراهیم بن حسن بن علی بن ابیطالب علیه السلام که چهره ای بسیار زیبا داشت و به خاطر زیبایی چهره اش وی را دیبای زرد می خواندند، احضار کرد و بدو گفت: دیبای زرد توئی؟ وی گفت: مردم چنین می گویند. منصور گفت: تو را نوعی بکشم که تا کنون کسی را نکرشته ام. سپس دستور داد او را زنده و داشته ستونی روی او بنا نهاده تا آنکه در میان آن دیوار جان سپرد. (۱۰)

رضاشاه سه تومان نمی آرزید

در میدان سپه تهران سید حسین مدرس و شیخ الاسلام ملایری به قصد رفتن به سعد آباد و دیدار رضاشاه پهلوی درشکه ای را پیدا کردند. قرار بود شب را در جعفر آباد منزل دوستی بخوابند و فردا صبح زود به سعد آباد بروند.

مدرس : درشکه چی ، تا جعفر آباد ما را چند می بری ؟

درشکه چی : سه تومان . مدرس : سه تومان !! هرگز من سه تومان نمی دهم .

سردار سپه سه تومان نمی آرزد (مدرس رضا شاه را تا وقتی که سردار سپاه بود رضا خان می نامید وقتی که رضاشاه شد تازه او را سردار می خواند.) (۱۱)

عاقبت کنیز بخشیدن به خلیفه

ربیع یکی از وزرای معروف منصور خلیفه عباسی بود و در گرفتن بیعت برای مهدی پسر منصور تلاش فراوان کرد و حتی کنیز زیبا روی خود را به منصور هدیه کرد، مهدی آن کنیز به پسر خود هادی بخشید، رفته رفته عشق آن کنیز بر هادی غلبه یافت ، و فرزندان که پیدا کرد جملگی از او بودند.

چون هادی به خلافت رسید دشمنان ربیع از وی نزد هادی سعایت کردند و بدو گفتند: ربیع هر گاه تو را می بیند می گوید: به خدا سوگند که من کنیزی نازنین تر از مادر اینها نداشتم ، این سخن بر هادی و فرزندان او و هم بر آن کنیز بسیار گران آمد و هادی جامی از عسل مسموم بدو نوشانید و ربیع همان روز در گذشت و این سال ۱۷۶ هجری قمری بود. (۱۲)

آیت الله کاظم یزدی و شهادت نوری

پس از اعدام آیت الله شیخ فضل الله نوری به دست مجاهدین مشروطه خواه !! مرحوم آیت الله سید محمد کاظم یزدی که از

بزرگترین مراجع تقلید شیعه و مقیم نجف بود، به قدری از این جنایت متأثر شد که بیشتر اوقات از ملاقات با ایرانیان خودداری می کرد و می گفت : (ایرانیها دین ندارند) او تا آخر عمر با مشروطه موافقت نکرد و در هنگامه اختلاف مجلس و دربار، وقتی که مرحومان آخوند ملا کاظم خراسانی و ملا عبدالله مازندرانی و حاج میرزا حسین تهرانی تلگراف خود را برای حمایت مجلس و تضعیف شیخ فضل الله نوری تهیه کردند، تلگراف را نزد آقا سید کاظم هم بردند که او هم تأیید و امضاء کند، او از امضاء خودداری کرده و گفته بود:

آخوند خراسانی عالم است ولی دین ندارد. حاج میرزا حسین دین دارد ولی علم ندارد. مازندرانی نه دین دارد و نه علم و من از

چنین کسانی پیروی نمی کنم . (۱۳)

در پی انتشار حکم تحریم تنباکو (توسط آیت الله شیرازی) مردم بیدرنگ دست به کار شدند قلیانها را شکستند و مواد را در میادین آتش زدند. فتوا با سرعت در سراسر ایران انتشار یافت، تمام توتون فروشها مغازه های خود را بستند. در مدت قلیلی به طور کامل استعمال تنباکو و توتون در تمام کشور متروک گردید.

در بعضی نقاط تظاهرات مستقیماً علیه شاه صورت گرفت. در حرمسرای ناصر الدین شاه هم قلیان و چپق پیدا نمی شد همه را شکستند و جلوی خوابگاه ناصر الدین شاه ریختند.

ناصر الدین شاه یک روز به اندرون برای سرکشی سراغ انیس الدوله سوگلی حرم می رود. می بیند غلامان و کلفت ها مشغول پیاده کردن قلیانهای نقره و مرصع هستند و خانم ناظر بر اعمال آنها، سؤال می کند: علت چیست؟ انیس الدوله جواب می دهد: (برای اینکه قلیان حرام شده. شاه با تغیر می گوید: کی حرام کرده؟

انیس الدوله جواب می دهد: همان کسی که مرا به تو حلال کرده است. (۱۴)

اگر مدرس بمیرد

پس از اینکه آیت الله مدرس طرح استیضاح سردار سپه (رضا خان) را تقدیم مجلس کرد و روز تاریخی استیضاح (۲۷ مرداد ۱۳۰۳) فرا رسید، کارآگاهان شهربانی و پلیسهای آشکار و رجاله های مزدور، و چاقو کشان چریک و هوچیان داوطلب و امثال آنها در میان گروه تماشاچیان کنجکاو، در حوالی مجلس پراکنده شدند و نگاههای مزنون و کله های مشکوک همه جا به نظر می رسید و احساس می شد. در حوالی ساعت ده صبح مدرس عصازنان به مجلس آمد و از همان بدو ورودش تعزیه شروع شد.

هوکنان مزدور از دم در، طبق دستور شهربانی شروع به جنجال و اهانت را نسبت به مدرس گذاشتند.

صداهای قالبی (مرده باد مدرس) تمام صحن مجلس را پر کرد.

مدرس در آن جنجال خطرناک نه تنها هراسی به خود راه نداد و دست و پای خود را گم نکرد بلکه دست از متلک گویی هم نکشید و مثل اینکه آن حوادث را کاملاً عادی و با نظر حقارت نگریسته باشد برگشت و به آن دسته ای که مرده باد مدرس می گفتند، گفت: (اگر مدرس بمیرد دیگر کسی به شما پول نخواهد داد) بالاخره مدرس هر طور بود خود را به سر سرای مجلس رساند. هنگامیکه از پله ها بالا می رفت مجدداً از صحن حیاط صدای (مرده باد مدرس) شنید، مدرس مجدداً روی خود را برگردانید فریاد کشید و گفت (زنده باد مدرس، مرده باد سردار سپه) این جمله را چند نفر از وکلای طرفدار سردار

سپه شنیده غرغر کنان رد می شوند و مدرس خود را به اطاق فراکسیون اقلیت می رساند. سردار سپه به مجلس می آید و حتی به او خبر می دهند که مدرس گفته است (مرده باد سردار سپه) از این سخن خیلی اوقاتش تلخ می شود و به خود می پیچید، مجدداً از پائین صدای (مرده باد مدرس) بلند می شود. مدرس از همان اطاق بالا، پنجره را باز کرده سر خود را بیرون آورده فریاد می زند (زنده باد مدرس، مرده باد سردار سپه).

به محض اینکه مدرس این جمله را تکرار می کند چند نفر از طرفداران دو آتشه سردار سپه از جمله سید یعقوب انوار و یکی دو نفر دیگر با دوات و بادبزن و غیره به طرف مدرس حمله ور شده به او بنای ناسزاگویی را می گذارند. اما سردار سپه که قبلاً هم شنیده بود مدرس چنین جمله ای را گفته اکنون هم با گوش خود همان جمله را می شنود از جا در می رود و به طرف مدرس حمله می کند و یقه آن پیرمرد لاغر خسته را گرفته و او را با غضب کنج دیواری گذاشته می گوید: (آخر سید تو از من چه می خواهی...؟!)

آن پهلوان هم در آن حال که مثل جوجه ای در چنگال آن ببر مازندران گرفتار بود باز ذره ای ترس از خود ظاهر نکرد و فوراً با رشادت و عزم راسخ با لهجه رضایت بخش گفت: (می خواهم که تو نباشی !!!) (۱۵)

مرد یونجه خوار و محمد علی شاه

در زمان انقلاب مشروطه چون تبریز به محاصره نیروهای محمد علی شاه درآمد مدت محاصره چهار ماه دوام یافت و در شهر قحطی شدیدی افتاد.

اما مردم شجاع شهر با خوردن برگ درختان و علف و یونجه به مبارزه ادامه دادند. یکی از مشروطه خواهان در این مورد چنین می گوید: یک روز در کوچه خودمان مشاهده کردم که شخص فقیری نشسته و یونجه می خورد (در آن اوقات غالب مردم یونجه می خوردند: و آن هم به آسانی و فوراً به دست نمی آمد) از وی پرسیدم که داداش چه می کنی؟ گفت: حاجی آقا یونجه می خوریم و اگر یونجه هم تمام شد برگ درختها را می خوریم و اگر آن هم تمام شد پوست درخت را می خوریم و دمار از روزگار محمد علی شاه را در می آوریم. (۱۶)

میرزا کوچک خان و گدای سمج

میرزا کوچک خان جنگلی که همراه با مشروطه خواهان در فتح تهران شرکت داشت، در دوران اقامت در تهران از کارهای ناهنجار برخی از مجاهدین افسرده شد. با آنکه در نهایت عسرت می زیست از پذیرش کمکهای مادی سردار محی امتناع می ورزید.

خودش نقل کرد که : روزی بسیار دل‌تنگ بودم و به سرنوشت مردم ایران می‌اندیشیدم و رفتار بعضی از کوتاه نظران را که مدعی نجات ملت اند تحت مطالعه قرار داده بودم که گدائی به من برخورد و تقاضای کمک نمود.

من که در این حال مفلس تر از او بودم و درب جیبم را تار عنکبوت گرفته بود و باصطلاح معروف (بخیه به آب دوغ می‌زدم)، معذرت خواستم و کمک به وی را به وقت دیگر محول ساختم، اما گدای سمج متقاعد نمی‌شد و پا بپایم می‌آمد و گریبانم را رها نمی‌کرد.

در جیبم، حتی یک شاهی پول نداشتم و فنا فی الله به نحوه گذراندن آینده ام می‌اندیشیدم. نه میل داشتم از کسی تقاضای اعانت کنم و نه آهی در بساطم بود که دل را خشنود نگه دارم و گدای پررو دم به دم غوغا می‌کرد و اصرار زیاده از حدش خشمم را علیه خود برانگیخت. هر جا می‌رفتم از من فاصله نمی‌گرفت و با جملات مکرر و بی‌انقطاع روح آزرده ام را سخت تر می‌آزرد. عاقبت به تنگ آمده کشیده‌ای به گوشش خواباندم.

گویی گدای سمج در انتظار همین کشیده بود زیرا فوراً به زمین نقش بست و نفسش بند آمد و جابجا مرد.

از مرگ گدا با همه پروئیهایش متاثر شدم و چون عمل خود را مستحق مجازات می‌دانستم بیدرنگ به شهربانی حاضر و خود را معرفی کردم.

رئیس شهربانی یفرم خان ارمنی بود. از این که به پای خود به شهربانی آمده و خود را قاتل معرفی کرده ام متعجب شد و مدتهای مدید برای همین ارتکاب در زندان ماندم تا اینکه اوضاع تغییر کرد و با گذشت مدعیان خصوصی آزاد گردیدم. (۱۷)

تفریح شاهزاده

روزی ابوالفتح میرزا سالار الدوله و پسر مظفرالدین شاه از راهی عبور می‌کرد. پیرمردی را دید، دیگی گلاب بر آتش نهاده می‌جوشاند. امر داد گلاب جوشان و سوزان را به چهره بیفشاند. التماس باغبان نتیجه نبخشید و چون ناگزیر فرمان را به کار بست چهره اش یکباره سوخت و چشمش نابینا شد و حمل بار زندگی را از آن پس نتوانست. (۱۸)

قیمت کشور هارون

روزی ابن سماک به نزد هارون الرشید در آمد، در آن اثنا که به نزد هارون بود وی آب خواست. کوزه آبی بیاوردند و چون آن را به طرف دهان برد که بنوشد، ابن سماک گفت: ای امیر مؤمنان! دست نگهدار، تو را به حق خویشاوندی رسول خدا (ص) اگر این جرعه آب را از تو وامی داشتند آن را به چند می‌خریدی؟

گفت: به همه ملکم (۱۹)

گفت: بنوش که خدای بر تو گوارا کند.

وقتی آن را بنوشید گفت: به حق خویشاوندی پیمبر خدا (ص) از تو می پرسم که اگر آب از بدن تو برون نمی شد آن را به چند می خریدی؟ گفت: به همه ملکم. (۲۰)

ابن سماک گفت: ملکی که قیمت آن یک جرعه آب باشد در خور آن نیست که درباره آن رقابت کنند.

گوید: هارون بگریست و فضل بن ربیع به ابن سماک اشاره کرد که برود و او نیز برفت. (۲۱)

عاقبت دوستی با خلیفه

روزی هارون الرشید به شکار رفت و جعفر پسر یحیی برمکی نیز همراه وی بود. جعفر از دوستان بسیار نزدیک و خصوصی هارون بود و به همین دلیل خلیفه خواهر خود عباسه را به عقد او در آورده بود تا در جلسات خصوصی و دوستانه عباسه با او محرم باشد اما شاید جعفر پا را این فراتر گذاشته بود و با عباسه دور از چشم هارون رابطه برقرار کرده بود، هارون با جعفر تنها بود بدون ولیعهد با وی می رفت، دست به شانه وی نهاده بود، پیش از آن با دست خویش مشک زده بود و همچنان با وی بود و از او جدا نشد تا به وقت مغرب که بازگشت و چون می خواست به درون رود وی را به برگرفت و گفت: اگر نمی خواستم امشب با زنان بشینم از تو جدا نمی شدم، تو نیز در منزلت بمان و بنوش و طرب کن، تا به حالتی همانند من باشی. گفت: به جان من باید بنوشی.

پس از نزد هارون الرشید سوی منزل خویش رفت، فرستادگان هارون پیوسته، با نقل و بخور و سیزه به نزد وی می رسیدند تا شب برفت، آنگاه هارون (مسرور) را به نزد وی فرستاد، مسرور به نزد جعفر وارد شد، جعفر در رکاب طرب بود، مسرور با خشونت او را بیرون آورده، او را می کشید تا به منزلگاهی که هارون در آن بود. جعفر را بداشت و با بند خری بیست و به هارون خبر داد که او را گرفته و آورده، هارون در بستر بود. به او گفت: (سرش را نزد من آر) مسرور به نزد جعفر رفت بدو خبر داد. جعفر گفت: هارون این دستور را از روی مستی داده، در کار من تعلل کن تا صبح در آید یا بار دیگر درباره من از او دستور بخواه، مسرور می گوید: رفتم که دستور بخواهم و چون حضور را احساس کرد گفت: ای ... سر جعفر را پیش من آر.

مسرور: نزد جعفر بازگشت و خبر را با وی بگفت، جعفر گفت: برای بار سوم درباره من به او مراجعه کن.

مسرور گوید: به نزد هارون رفتم، مرا با چماقی زد و گفت: از مهدی نیستی اگر بیایی و سرش را نیاری و کسی را به نزد تو نفرستم که سر تو را اول و سر او را پس از آن بیارد.

مسرور گوید: پس برون شدم و سر وی را پیش رشید بردم . (۲۲)

آنگاه به دستور خلیفه سر جعفر را بر (جسر اوسط) نصب کردند و جسدش را نیز به دو نیم کردند و بر جسر اعلی و جسر اسفل نهادند. دو سال بعد که هارون آهنگ خراسان داشت این جسد نافرجام را با خار و خس و چوب و نفت آتش زدند. (۲۳)

وقت چوب خوردن باید چوب خورد

در سال ۱۳۲۳ به واسطه روس و ژاپن قیمت قند در ایران گران شد و علاءالدوله حاکم تهران چند تن از تجار تهران را به جرم گرانفروشی به فلک بست و چوب زد. در آن هنگام حاج سید هاشم پیرمرد شصت ، هفتاد ساله که عمری را به نیکوکاری گذرانده وارد مجلس حاکم تهران شد.

علاءالدوله به او گفت : چرا قند را گران کردید؟ سید پاسخ داد: به واسطه پیش آمدن جنگ روس و ژاپن قند کمتری به ایران وارد می شود.

علاءالدوله گفت : باید التزام بدهید که قند را به قیمت سابق بفروشید. سید جواب داد که : چنین التزامی نمی دهم اما صد صندوق قند دارم که به جنابعالی پیشکش می کنم و دست از تجارت برمی دارم . در این هنگام حاج سید اسماعیل سرهنگ توپخانه سر رسید و سلام کرد. علاءالدوله از این که تعظیم نکرده است عصبانی شد و گفت : تو چه داخل آدمی هستی که سلام می کنی و تعظیم نمی کنی ؟ آهای بچه ها بیایید یک پای سید هاشم و یک پای این سرهنگ را به فلک ببندید. در این بین حاج علی نقی پسر ۲۷ ساله سید هاشم سر رسید. چون پدر پیر را بدان حال دید خود را به پاهای او انداخت و گفت : تا زنده ام نخواهم گذشت پدرم را چوب بزنید. فراشها او را عقب کردند اما او دوباره خود را روی فلک انداخت . علاءالدوله فرمان داد پدر را رها کنید و پسر را فلک کنید. فراشان به فرمان عمل کردند و چوب زیادی به پاهای پسر بیگناه زدند. در این وقت پیشخدمت وارد شد و گفت نهار حاضر است . علاءالدوله بر سر سفره نشست و آقا سید هاشم را احضار کرد و گفت : آقا وقت چوب باید چوب خورد، وقت نهار باید نهار خورد. فعلا مشغول نهار شوید. (۲۴)

عمری از نسل علی علیه السلام

معروف است که در جنگ بین الملل اول و تشکیل حکومت موقت در غرب ایران که بالاخره منجر به مهاجرت بعضی از اعضاء کابینه موقت به اسلامبول گردید، موقع حرکت از داخل ترکیه ، چون تصمیم ، ناگهانی بود جای کافی در قطار نداشتند و دولت عثمانی از جهت رعایت حال مهاجران و احترام به شخص جناب مدرس ، دستور داد، یک واگن اختصاصی به قطار ببندند و چند مأمور محافظ خاص (ضابط) از این گروه حفاظت کنند.

مرحوم مدرس به عادت طلبگی آدم منظم و با سلیقه ای بود و خودش وسایل زندگی خود را فراهم می کرد. در بین راه یک جا خواستند استراحت کنند، مدرس بلند شد و قلیان تمیزی چاق کرد و چای خوش عطری دم کرد. امیر خیزی (ناقل این داستان) هم در این سفر، سمت مترجمی داشت چند چای و یک قلیان برد و به نگهبانان (ضابطان) داد. رئیس ضابطان از چای بسیار خوشش آمد و از قیافه ساده و نحوه خدمتگزاری مدرس، فکر کرد که او قهوه چی هیئت است. با اشاره دستور داد که چای دیگری هم بدهد. مرحوم مدرس با کمال خوشرویی چای دوم را برد.

وقتی به اسلامبول نزدیک شدند رئیس ضابطها پیش آمد و به امیر خیزی گفت که می خواهد پول چایی را بپردازد. امیر خیزی پاسخ داد لازم نیست.

آن افسر اصرار داشت که مایل نیست ضرری متوجه این پیرمرد قهوه چی بشود. در همین موقع قطار از حرکت ایستاد. جمعی به استقبال هیئت آمده بودند و مدری را با سلام و صلوات و احترام پیشاپیش بردند. افسر ضابط با حیرت و تعجب می نگریست، از امیر خیزی جریان واقعه را پرسید. او به افسر ضابط گفت: که اصولاً این واکن فوق العاده به احترام همین پیرمرد محترم، جناب مدرس، به قطار اضافه شده است. رئیس افسران پس از شنیدن این مطالب و دیدن آن استقبال پرشکوه شرمنده شد و با کمال تعجب رو به دوستان خود کرد و گفت: (شهد الله، عمر خضر تلریندن شکره، بیله افندی بیر کیمه گورمک) که ترجمه این عبارت ترکی می شود:

(به خدا قسم که بعد از حضرت عمر ما افندی به این بزرگواری ندیده ایم) شاید شرحی که در مجلس گفته بودند (مدرس، عمری است از نسل علی) اشاره به این سابقه تاریخی بوده است. (۲۵)

تنها یک دزد

فوت نماینده مجلس انگلستان پس از مسافرت به ایران مطالعه احوال ایرانیان نوشته بود رضا شاه دزدان و راهزنان را از سر راههای ایران برداشت و به افراد ملت خود فهماند که من بعد در سر تا سر ایران فقط یک راهزن باید وجود داشته باشد! (۲۶) آزاد شده عورت

در جریان جنگ صفین یک روز عمروعاص خود به میدان آمد و مبارز طلبید که ناگهان علی (ع) جلو او در آمد. آندم که متوجه شد علی (ع) حریف او شده است در فکر حيله ای افتاد که خود را از ضربت او رهایی دهد. علی (ع) با نیزه ای که در دست داشت به او حمله کرد و او را از اسب بیانداخت. عمروعاص به پشت افتاد و برای اینکه خود را از دست حضرت علی

نجات دهد عمدا پای خود را بالا برد و پیراهنش روی شکمش افتاد و عورتش نمایان گردید. علی (ع) در دم صورت را

برگرداند و گفت لعنت خدا بر تو باد... برو که تو آزاد کرده عورت خویشی. (۲۷)

خان انا انزلنا

در دوره ای که انقلاب مشروطیت در ایران در حال رشد و نمو بود یکی از نویسندگان وضعیت اجتماعی مردم را اینطور بیان می کند: در شهرستان بیرجند دهی است بنام خوسف. معمول یکی از خوانین خوسف در آن روزها بوده که در نماز به جای سوره قل هو الله قدر یعنی انا انزلنا تلاوت می کرده. روزی یک فرد عادی، فارغ از قید خانی و غافل از عادت خان، پهلوی خان به نماز ایستاده و پس از قرائت حمد، انا انزلنا را تلاوت کرده است. خان چنان عصبانی شده که او را به باد دشنام و کتک گرفته و گفته است: پدر سوخته... خان انا انزلنا، تو هم انا انزلنا؟!

تو همان قل هو الله ابا و اجدادی خودت را بخوان. (۲۸)

جواهرات نادری

آقا محمد خان قاجار که برای زیارت به مشهد مقدس رفته بود از شاهرخ حاکم خراسان جواهرات نادری را درخواست نمود و چون شاهرخ امتناع کرد دستور داد دور سر شاهرخ پیرمرد ۷۰ ساله و کور را خمیر گرفتند و در آن سرب مذاب ریختند تا وی هر چه داشت عرضه کرد. (۲۹)

خواب شگفت انگیز عشقی

میرزاده عشقی فرزند ابوالقاسم همدانی شاعر و فوق العاده حساس بود. وی در جریان جنگ جهانی جزء مهاجرین ایرانی بود و پس از مراجعه از زمره مخالفین ۱۹۱۹ بود و در دوره پنجم مجلس به مدرس و طرفداران او خیلی نزدیک بود و در ۲۴ ذیقعده ۱۳۴۲ اولین شماره روزنامه (قرن بیستم) منتشر کرد. در روزنامه اش نیش های زهر آلودی به سردار زد. که از زخم هر خنجری مؤثرتر و کاری تر بود چندی بعد عشقی خوابی دیده بود که جریانش را برای ملک الشعراء بهار اینگونه تعریف کرد. (خواب دیدم که در قلمستان زرگنده مشغول گردش هستم در حین گردش دختری فرنگی مثل آنکه با من سابقه آشنایی داشت نزدیک آمده بنای گله گزاری و بالاخره تشدد و تغییر را گذاشت و با طپانچه ای که در دست داشت شش گلوله به طرف من خالی نمود بر اثر صدای گلوله افراد پلیس ریختند و مرا دستگیر کرده در درشکه نشاندند که به نظمیه ببرند در بین راه من هر چه فریاد می کردم که آخر مرا کجا می برید شما باید ضارب را دستگیر کنید نه مرا، کسی به حرفم گوش نمی داد تا مرا به نظمیه بردند و در آنجا به اطلاقی شبیه زیرزمینی کشانیده محبوس کردند آن اطلاقی فقط یک روزنه داشت که

از آن روشنایی به درون می تابید من با وحشتی که داشتم چشم به آن روزنه دوخته بودم ناگهان دیدم شروع به خاکریزی شد و تدریجا آن روزنه گرفته شد و من احساس کردم آنجا قبری است ...)

هنگامی که میرزا عشقی این خواب را حکایت می کرد قیافه بهم زده وحشتناکی داشت و به دوستانش پیشنهاد می کند برای فرار از کشته شدن به طور ناشناس به روسیه فرار کنیم و مقدمات سفر را فراهم می کند و قرار می شود روز چهارشنبه زمان حرکت باشد.

در روز سه شنبه دوستش رحیم زاده صفوی انتظار او را می کشید ولی خبری از او نمی رسد لذا نوکری را به خانه عشقی می فرستد.

نوکر رحیم زاده صفوی حدود دو ساعت قبل از ظهر به خانه عشقی می رسد و می بیند که سر کوچه اتومبیلی ایستاده و دو نفر به سرعت به طرف آن می روند که سوار شوند و از آن طرف صدای زنه‌های همسایه را می شنود که فریاد می کنند (خونخوارها جوان ناکام را کشتند) و عجب آن است که در آن کوچه هیچ گاه منطقه گشت پلیس و مأمورین تاءمینات نبوده در ظرف یک لحظه چند نفر پلیس و مأمور امنیتی دوان دوان می آیند و مانند اشخاصی که از آغاز و انجام قضیه مطلع باشند به خانه عشقی ریخته شاعر مجروح را بیرون کشیده در یک درشکه که در سر کوچه آماده بود می نشانند، عشقی که چشمش به محمد خان نوکر رحیم زاده صفوی می افتد فریاد می زند (محمد خان به رفقا بگو به داد من برسند) محمد خان از این پاسبانها پیرس مرا کجا می برند؟

(بابا من نمی خواهم به مریضخانه نظمیہ بیایم ، مرا به مریضخانه آمریکایی ببرید...)

و همین طور جملات را در خیابانها مخصوصا در خیابان شاه آباد با فریاد تکرار می کرد، اما پلیسها گویا دستور مخصوصی داشتند و در اثر داد و فریاد عشقی راضی می شوند اول او را به کمیساریای دولت ببرند که از آنجا مطابق میل او به مریضخانه آمریکایی منتقل شود اما همین که درشکه به در کمیساریا می رسد رئیس کمیساریا به پلیسها فحاشی کرده می گوید: چرا به نظمیہ نمی برند.

به ملک الشعراء بهار در مجلس خبر می دهند که عشقی او را در مریضخانه شهربانی خواسته بلافاصله به شهربانی می رود به او می گویند باید از در طویله سوار بروید که مریضخانه آنجاست .

طویله سوار حیاط بزرگی داشت و در سمت چپ چهار اطاق کوخ مانند که سقف آنها گنبدی بود و مریضخانه نظمیہ را تشکیل می داد. اطاق اولی یک در به حیاط طویله داشت و یکی دو پنجره به آن خیابان باز می شد از اطاق دومی دربندی به

اطاق سومی راه داشت و بقیه اطاق ها هیچگونه در و پنجره به خارج نداشت و روشنایی هر یک از آن اطاقها از یک روزنه می رسید که در وسط گنبدی سقف قرار داشت . ملک الشعراء چون وضع را چنین دید رو کرد به رحیم زاده صفوی و گفت : خواب عشقی خواب عشقی زیر زمین و روزنه را تماشا کن ، آنوقت صفوی خواب عشقی را بیاد آورده وقتی نگاه می کند در اطاق چهارمی یک تختخواب می بیند که میرزاده عشقی روی آن به خواب عبدی رفته و نور آفتاب از روزنه سقف به سینه او افتاده و شاید در آن لحظه که عشقی برای آخرین دم چشم بر هم می نهاده نور آن روزنه به صورت آن می تابید. این نکته که میرزاده عشقی هنگامیکه چشم بر هم می گذارده است مژگان او تدریجا روی هم می افتاده مانند همان حالتی بوده است که شاعر در خواب دیده بود که جلوی روزنه به تدریج خاک ریز شده راه نور بسته گشت . (۳۰)

ترور اشتباهی

در روز هفدهم آبانماه ۱۳۰۴ هجری . قمری ملک الشعراء بهار پشت تریبون مجلس نطق مفصلی با رویه یکی به نعل و یکی به میخ زدن ایراد کرد.

کسانیکه از طرف رضاخان مأمور کشتن ملک الشعراء بودند شخصی را جزء تماشاچیان مجلس داشته که مترصد خارج شدن او باشد.

چند نفر دیگر هم در صحن مجلس با اسلحه آماده در تاریکی کشیک می دادند.

ملک الشعراء پس از پایان نطقش از جلسه خارج شد. فوراً مأمور مرگ هم از میان تماشاچیان برخاست و با عجله خارج گردید. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای چند تیر در صحن مجلس بلند شد...

شرح واقعه را خوب است از زبان خود ملک الشعراء بشنویم .

من در اطاق اقلیت سیگار در دست داشتم ، در همان حال حاج واعظ قزوینی مدیر دو جریده (نصیحت) و (رعد) که از قزوین برای رفع توقیف جریده اش به تهران آمده بود با یکی از رفقهایش برای تماشای جلسه تاریخی و دیدن هنرنمایی رفقا هم

مسلکانش به بهارستان آمد. رفیقش بلیط داشت و وارد شد و حاج واعظ داخل بهارستان شد و فوراً در اداره مباشرت برای

گرفتن بلیط وارد شد و قدری هم معلل شد. من سیگار می کشیدم و حاج واعظ بلیط گرفته بهمراه اجل معلق داخل صحن

بهارستان شد، از جلو سرسرا رد شد، عبا و عمامه کوچکی و ریش مختصری و قد بلند و قدری لاغر با همان گامهای فراخ و

بلند. یعنی مثل ملک الشعراء بهار از در بیرون رفت که از آنجا بطرف راست پیچیده و از در تماشاچیان وارد شود.

حضرات در زیر درختها و پشت دیوار دو طرف در، به کمین نشسته بودند.

استاد آنها هم مترصد ایستاده بود که دیدند بهار از در بیرون آمد، اینجا بود که شروع به شلیک کردند و گلوله ای به گردن واعظ می خورد، واعظ به طرف مسجد سپهسالار می دود. خونیان از پیش دویده در جلو خان مسجد به او می رسند. واعظ آنجا به زمین می خورد، پهلوانان ملی بر سرش می ریزند و چند چاقو به قلب واعظ می زنند و سرش را با کارد می برند...!! در این حین یک نفر به رفیق آن جاسوس خبر می دهد که یارو اینجاست و نرفته است. آن شخص به عجله بیرون می رود و دوان دوان خود را به حضرات می رساند و به آواز بلند می گوید (بوده بیر)!! یعنی (او نیست)!!! (۳۱)

الاغ سواری احمد شاه

مشروطه خواهان پس از آنکه بر تهران مسلط شدند و محمد علی شاه و خانواده اش به سفارت روس پناهنده شدند در تاریخ (۲۷ جمادی الثانی سال ۱۳۲۷ هجری . قمری) احمد شاه دوازده ساله را به سلطنت برگزید و نامه ای به سفارتخانه های روس و انگلیس نوشتند مبنی بر اینکه (چون ملت سلطان احمد میرزای ولیعهد را به شاهنشاهی ایران انتخاب نموده سفرای روس و انگلیس باید ایشان را تسلیم دارند).

محمد علی شاه به علت علاقه مفروطی که به پسر دوازده ساله خود داشت راضی به تسلیم او نبود و می گفت که او را به پادشاهی انتخاب کرده اجازه دهند تا حد بلوغ با من باشد و اگر این کار ممکن نیست پسر دیگرم محمد حسن میرزا را انتخاب نمایند. اما آزادیخواهان حاضر نبودند پادشاهشان در خارج تربیت شود. احمد شاه نیز متقابلا به پدر و مادر علاقه داشت و حاضر به جدایی از آن دو نبود بنابراین طرفین در حالی که به شدت می گریستند یکدیگر را وداع گفتند. شاه در کالسکه مخصوص نشست و به دستور نماینده سفارت روس اشک از چشمان خود پاک کرده به راه افتاد. قشون ملی در اطراف کالسکه حلقه زدند و رهسپار سلطنت آباد شدند.

چند تن از سفارت روس و انگلیس شاه را تا سلطنت آباد بدرقه کردند. روز

دوم رجب ۱۳۲۷ در حالیکه شهر را آذین بسته بودند شاه را با شکوه فراوان از سلطنت آباد به کاخ گلستان منتقل ساختند.

تقی زاده می گوید: احمد شاه حتی پس از آنکه به شهر آمده و جلوس کرد آرام نداشت و می خواست در برود...

یک روز سوار الاغی شده و به راه افتاد که پیش پدر و مادرش (که در سفارت روس بودند) برود مراقبین او مطلع شده (شاه

الاغ سوار فراری را گرفتند و به تخت و تاج شاهی) بر گرداندند!! (۳۲)

تاجگذاری وارونه

روز چهارم ذی حجه سال ۱۳۲۴ هجری قمری جشن تاجگذاری محمد علی شاه بر پا شد. در این شاه بزرگان داخلی و نمایندگان خارجی دعوت شدند. اما از نمایندگان مجلس دعوت نشد. یکی از نمایندگان در مجلس گفت: سلطان ملت است و باید از طرف ملت تاج بر سرش گذاشت و این صحیح ترین سخنی است که آن روزها بر زبان رانده شد. اما اندیشه محمد علی شاه با این سخن خیلی فاصله داشت او (ملت را بنده و برده خود می پنداشت و آنها را لایق برای مداخله در کشور و مشورت در سیاست نمی دانست) جالب اینکه مشیرالدوله صدر اعظم تاج شاهی را وارونه بر سر محمد علی شاه گذاشت، یعنی قسمتی که باید در جلو باشد عقب قرار داد.

آنگاه با دست آن را راست کرد. تاج یا گشادتر از سر شاه بود و یا سنگینی می کرد، بنابراین مجبور شد که آن را چند دقیقه ای با دست نگاه دارد و سپس آنرا برداشته کنار نهاد. حضار مجلس این امر را به فال بد گرفتند؟ (۳۳)

سرنوشت لیاخوف پس از به توپ بستن مجلس

در روز سه شنبه ۲۳ جمادی الاولی ۱۳۲۶ به دستور محمد علی شاه قاجار، لیاخوف روسی با قزاقان، مجلس شورای اسلامی را محاصره و به توپ بسته و عده زیادی را کشته و مشروطه را برانداخت. اما متأسفانه آزادیخواهان که به دفاع از مجلس برخاسته بودند در همان حالی که یکی یکی فرو می غلطیدند به اصطلاح خودشان هوای کشور را هم داشتند: اینان به یکدیگر سپرده بودند که به افسران روسی تیراندازی نشود مبادا بهانه به دست روسها بیفتد و روزگار هموطنان عزیزشان سیاه شود. لیاخوف و افسران روسی که این را می دانستند آزادانه در میدان جنگ حرکت می کردند و فرمان می دادند. تمام مورخین عقیده دارند که اگر در همان وهله اول لیاخوف کشته می شد، سپاه بدون سردار میدان را رها کرده و می گریختند: اما بعد: آزادیخواهان شب سه شنبه (۲۴ جمادی الاخر سال ۱۳۲۷) وارد تهران شدند و محمد علی شاه پس از ۳ روز مقاومت روز جمعه بیست و هفتم برای اینکه به چنگ آزادیخواهان نیفتد به سفارت روس پناهنده شد. لیاخوف روسی فرمانده قزاقان که این را شنید به حضور سپهبدار و سردار اسعد رسید و شمشیر خود را از کمر باز کرده بعنوان تسلیم در مقابل آنان بر زمین نهاد. سردار اسعد مجدداً شمشیر را بر کمر او بست و گفت: او وظیفه سربازی خود را عمل کرده و ایرادی بر وی نخواهد بود. بدون گردن زدن

ناصرالدین شاه در روزهایی که می خواست به سفر اول اروپا برود به زیارت حضرت عبدالعظیم رفت. در بازگشت، چند تن سرباز به قصد شکایت به کالسکه او نزدیک شدند. ملتزمین رکاب مانع آنها گردیدند، شاکیان ناراحت شدند و چند سنگ به ممانعت کنندگان انداختند که دو سنگ به کالسکه شاه خورد. شاه عصبانی شد فرمان داد آنها را که ده تن بودند گرفتند و نه

نفر آنها را بدون محاکمه طناب انداختند، مظلومیت سربازان بیچاره تمام مردم را متاثر کرد. در برلن امپراطور گیم اول گوشه ای به آن قضیه زد، ناصرالدین شاه در موقع خداحافظی می گوید: بدون گردن زدن عدالت نمی شود!!! (۳۵)

دستهای خونین نادر شاه

چون نادر شاه افشار به سلطنت رسید به ژنرال روسی که شهرهای شمال ایران را در اواخر دوره صفویه اشغال کرده بود پیغام داد و از او استفسار نمود که آیا کشور ایران را ترک می کند یا اینکه مایل است فراشان سلطنتی او را بیرون کنند؟ از مسکو یک نفر نماینده برای بستن قرارداد با نادر شاه به مشهد آمد ولی نادر او را نمی پذیرفت و او نیز به همراه سپاه نادر برای بدست آوردن فرصت ملاقات حرکت می نمود. یک روز نادر در حالی که پیروزی جدیدی به دست آورده بود سفیر را نزد خود خواند. سفیر نامبرده ، نادر را دید که روی زمین نشسته در حالی که البسه اش بوی خون می داد با دست غذا می خورد. وقتی سفیر از علت احضار خود پرسید، نادر به او گفت که می خواهم ببینی که چگونه با دست های آلوده بخون ، خشن ترین غذاها را می خورم و شما می توانی به آقایت بگویی که چنین شخصی (نادر) گیلان را تسلیم نخواهد کرد. (۳۶)

بیست هزار جفت چشم

در سال ۱۲۰۸ لطفعلیخان زند شهر کرمان را تصرف نمود. این خبر چون به گوش آقا محمد خان قاجار رسید کرمان را به محاصره درآورد. لطفعلیخان مدت چهار ماه شهر را حفظ کرد اما بر اثر خیانت دوستانش دروازه های شهر به روی آقا محمد خان باز شد و لطفعلیخان شبانه سپاه دشمن را شکافت و به بم گریخت ، در آنجا حاکم بم با نیرنگ او را دستگیر کرده به آقا محمد خان تحویل داد.

آقا محمد خان پس از تصرف کرمان با نهایت قساوت و بیرحمی که به تصور نمی گنجید رفتار نمود به این دلیل که ابتدا زنان آنجا را بین سپاهیان تقسیم کرد و سربازان را تشویق کرد که هتک حرمت ناموس آنان کنند و بعد به قتلشان برسانند و سپس دستور داد که بیست هزار چشم به او تقدیم نمایند. آقا محمد خان به دقت چشمها را می شمرد و به افسر مأمور اجرای این عمل وحشیانه گفت : اگر یک جفت از چشمها کم باشد چشمان خودت کنده خواهد شد!!

سپس دستور داد ششصد نفر اسیر را گردن زنند و سرهای آنها را توسط سیصد نفر اسیر دیگر که آنها را بعدا کشتند به بم حمل کردند و در نقطه ای که لطفعلیخان دستگیر شده بود از سرهای آنان دو مناره ساختند تا خاطره دستگیری لطفعلیخان به شکل مناسبی محفوظ بماند. (۳۷)

مانند لطفعلیخان

لطفعلیخان یکی از سربازان دلیر ایران است که رشادتهای او موجب حیرت دوست و دشمن بود و حتی آقا محمد خان قاجار که بزرگترین دشمن او محسوب می شد به شجاعت و تهور او اعتراف داشته است . چنانکه وقتی به او خبر دادند که در یک شب از برای باباخان (فتحعلیشاه پسر برادر و ولیعهد آقا محمد خان) چند پسر به وجود آمده ، آقا محمد خان گفت : ای کاش در میان آنها یک نفر مانند لطفعلیخان پیدا شود! (۳۸)

تیمور لنگ و حافظ

در سال ۷۹۴ ه . ق تیمور لنگ پس از تصرف شهر شیراز و برانداختن سلسله آل مظفر علمای شیراز را برای مناظره ، جمع کرد و کسی را نزد حافظ فرستاد و به حضور خود طلبید. چون ملاقات حاصل شد به حافظ گفت : من اکثر ربع مسکون را با این شمشیر و هزاران جای و ولایت را ویران کردم تا سمرقند و بخارا را که وطن مالوف و تختگاه من است آباد سازم ، تو مردک به یک خال هندی ترک شیرازی آن را فروختی ؟ در این بیت که گفته ای :

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را***بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه حافظ که در برابر آن جلاد بزرگ قرار گرفته بود با لبخند گفت : ای سلطان عالم از آن بخشندگی است که بدین روز افتاده ام . تیمور از این لطیفه خوشش آمد و نه تنها او را مجازات نکرد بلکه او را نوازش نمود. (۳۹)

خریزه نوبر

زمانیکه تیمور لنگ شهر خوارزم را در محاصره داشت و با یوسف صوفی امیر خوارزم به جنگ مشغول بود، از ترمذ تعدادی خریزه نوبرانه برای تیمور آوردند، تیمور گفت : اگر چه یوسف صوفی با ما راه مخالفت می پیماید اما چون با ما نسبت خویشاوندی دارد، خوبست نوبر خریزه را با او بخوریم . خریزه را در طبقی زرین گذاشتند و پیش او فرستادند. یوسف دستور داد، خریزه ها را در آب انداختند و طبق زرین را به دربانان بخشید و با لشکر مجهزی از دروازه خارج شده به جنگ پرداخت . عمر شیخ به مقابله او شتافت و تا شامگاه جنگ سختی بین آنها جریان داشت ، لشکر صوفی پس از این جنگ به درون شهر بازگشتند.

شادی روح هلاکو

هلاکو خان مغول یکی از جنایتکاران معروف تاریخ است که اهالی چندین شهر را قتل عام نموده و هزاران انسان بی گناه را از دم تیغ گذراند. وی در سال ۶۶۳ هجری قمری بدار مکافات شتافت و بازماندگان از برای راحتی روح او چند دختر زیبا را در سردابه ایکه جنازه او بود محبوس ساختند!!! (۴۱)

چرا شاه ایران اسیر روم شد؟

روزی آلب ارسلان سلجوقی با صد سوار در مرزهای دولت ایران و روم به شکار رفته بود. رومیان آنها را بگرفتند و در بند کردند و نمی دانستند که سلطان در میان آنها می باشد. شخصی از قضیه باخبر شد و مخفیانه جریان را به وزیر با تدبیرش خواجه نظام الملک طوسی در میان گذاشت. خواجه هشدار داد که با هیچ کس در این باره چیزی نگوید آنگاه در میان مردم شایع نمود که سلطان بیمار است و همه روزه با اطبا می آمد و می رفت، در همان زمان سفیران امپراطوری روم برای مذاکره صلح با امیر ارسلان به اردوگاه آمده بودند و خواجه نظام الملک به آنها گفت: چگونه شما صلح می طلبی و می خواهید صلح کنید و حال آنکه جمعی از بندگان سلطان را در شکارگاه اسیر کرده و زندانی نموده، رومانوس امپراطور روم بلافاصله دستور داد که آنها را آزاد نمایند و چون آنها به اردوگاه رسیدند نظام الملک و امرا و ارکان دولت از شاه استقبال نمودند و زمین ادب را بوسیدند و رومیان چون چنین دیدند مدهوش و متحیر گشتند.

اما چندی نگذشت که امپراطور روم رومانوس پس از شکست در جنگ ملازگرد به اسارت آلب ارسلان درآمد پادشاه سلجوقی او را سخت سرزنش نمود و بعنوان اسیر در اردوگاه خود نگهداشت.

روزی قیصر از شدت درد و ناراحتی رو به آلب ارسلان کرد و گفت: اگر پادشاهی ببخش، اگر قصابی بکش و اگر بازرگانی بفروش، سلطان دو حلقه در گوش او کرد و او را به کشورش روانه نمود، به شرط آنکه روزی یک هزار دینار به خزانه او واریز نماید.

یک من نقره بهتر است یا اسارت

در سال ۵۴۵ هجری قمری ترکان چادرنشین غز در نواحی مسیر رود سیحون ساکن شدند تا بیعت امیر بلخ را پذیرفتند، چندی بعد حاکم بلخ خواست مالیات سنگینی از آنها دریافت نماید. غزان متعهد شدند که هر سال بیست و چهار هزار گوسفند برای حوائج مطبخ شاه تسلیم نمایند اما ستمگری و رشوه خواری مأموران منجر به قیام عمومی غزان گردید و حاکم سلجوقی بلخ به مبارزه با آنان برخاست، آنها با تضرع و زاری تقاضای بخشودگی نمودند و متعهد شدند که اگر سلطان از تقصیر آنان درگذرد غیر از آنچه متعهد شده اند هر خانوار یک من نقره تقدیم خواهد نمود. سنجر خواست این پیشنهاد را قبول کند ولی بعضی از امرا، او را از قبول این امر باز گرداندند و غزها دست از جان برداشته به مدافعه پرداختند و لشکر سلطان را به سختی شکست دادند و سنجر را با زوجه اش به اسارت گرفتند و پس از آن به غارت شهرها و قتل و کشتار

پرداختند. سلطان مدت دو سال و نیم در اسارت غزان بود و پس از مرگ زوجه اش موفق به فرار شد و به مرد آمد اما چون خرابی مرو و اوضاع شهرهائیکه به دست غزان افتاده بود بدانست از کثرت اندوه جان را به جانبخش تسلیم نمود. (۴۳)

آخرین جشن خلیفه

در سال ۳۳۴ هجری قمری احمد ملقب به معزالدوله پسر بویه ماهیگیر که به اتفاق دو برادرش حسن و علی موفق به تشکیل اولین حکومت شیعه مذهب در ایران پس از اسلام شده بود راهی بغداد مرکز خلافت عباسیان شد و مستکفی که تاب مقاومت در برابر احمد را در خود نمی دید به استقبال او شتافت و کمال احترام را به جا آورد و بدین صورت بغداد پایتخت عباسیان به تصرف ایرانیان در آمد.

در آن احوال که مستکفی از نفوذ معزالدوله سخت اندیشناک بود، توسط خانمی به نام قهرمانه که در دربار بسیار با نفوذ بود جشنی برپا گردید و این جشن به معزالدوله گران آمد و از همه بدتر آنکه خلیفه دستور توقیف رئیس شیعیان را نیز صادر نمود. این اقدام بر معزالدوله که شیعه مذهب بود نهایت تاءثیر نمود. بنابراین روزی که خلیفه با عام داده بود معزالدوله داخل قصر شد و پس از ادای مراسم ادب روی کرسی نشست و دستور داد رسولانی که از خراسان آمده اند داخل گردند، فوراً دو نفر دیلمی وارد شده و با مستکفی به فارسی صحبت کرده دست خود را بطرف او دراز کردند، خلیفه به تصور اینکه آنها می خواهند دست بوسی کنند دست خویش را دراز نمود و آن دو دیلمی دست خلیفه را گرفته و او را بر زمین افکندند و کشان کشان بطرف در بردند.

سپس معزالدوله بلند شد و هیاهوی عظیمی بر پا گردید، حضار بطرف در فرار کرده یکدیگر را لگدمال نمودند و دیلمیان قهرمانه و دخترش را دستگیر کردند و مستکفی در قصر معزالدوله زندانی شد و در همان روز امیر دیلمی ، ابوالقاسم پسر مقتدر را طلبیده وی را بنام (مطیع لله) به عنوان خلیفه انتساب نمود و بدین نحو پس از سه قرن خلافت ، خلفاء بنی عباس دست نشانده ایرانیان شدند و بغداد بدست شیعیان افتاد و مراسم عزاداری حضرت امام حسین (ع) در دارالخلافة بغداد که تا آن روز مرکز توطئه علیه ائمه اطهار و شیعیان بود برپا گردید. (۴۴)

شاهی که خود را به کشتن داد

در سال ۴۶۵ آلب ارسلان یکی از سلاطین معروف سلجوقی که توانسته بود امپراطور روم را به اسارت در آورد در بین راه خوارزم مطلع گشت یوسف خوارزمی یکی از قلعه بانان ، مرتکب جرمی شده است و او را نزد سلطان حاضر ساختند و تقصیرش بگفتند، آلب ارسلان دستور قتلش را صادر کرد، اما یوسف درشتی کرد و حرف زشتی را بر زبان آورد، آلب ارسلان

خشمگین گردید و گفت او را رها کنید تا خود با تیر او را هلاک سازم ، سلطان تیر را در کمان نهاد و او را هدف ساخت ، اتفاقاً آلب ارسلان که هیچگاه تیرش به خطا نمی رفت ، در این موقع نتوانست به هدف بزند و او با کاردی که در دست داشت به آلب ارسلان حمله نمود و ارسلان بلند شد تا از خود دفاع کند، اما پایش لغزید و بیفتاد و یوسف با کارد چنان زخمی به او زد که او را از پای در آورد. جلب تر اینکه در این هنگام دو هزار غلام آلب ارسلان ایستاده بودند و صحنه را تماشا می کردند و هیچکدام کوچکترین عکس العملی از خود نشان ندادند و همه می گریختند و یوسف کارد به دست از میان آنها فرار نمود. تا اینکه یکی از اطرافیان آلب ارسلان که میخ کوبی در دست داشت به او حمله کرد و با کوبیدن آن بر سرش ، یوسف را نقش بر زمین ساخت . (۴۵)

انگیزه ازدواج جعفر برمکی با عباسیه :

جعفر برمکی نزد هارون از قدرت و نفوذ فوق العاده ای برخوردار بود و بر افکار و اندیشه های هارون مسلط بود و از نظر موقعیت و مرتبت به حدی رسیده بود که از فرط محبت و علاقه هارون لباسی تهیه کرده بود که با هم از آن استفاده می کردند.

شدت محبت هارون نسبت به جعفر به اندازه ای بود که هرگز تاب جدائی او را نداشت ، و همچنین خواهرش عباسه دختر مهدی را خیلی دوست می داشت و عزیزترین زنان پیش او بود و بر دوری او تاب و تحمل نمی آورد. و هر گاه با جعفر بود بعلت جدائی عباسه عیشش ناقص بود و هر گاه که به خواهرش خلوت می کرد از نبودن جعفر سرورش ناتمام بود، از این رو روزی به جعفر گفت : شادی من به منتها درجه نمی رسد مگر با تو و عباسه ، من او را به تو تزویج می کنم تا اجتماع شما جایز و مشروع گردد و لیکن مشروط بر اینکه فقط در حضور من باشد، با این شرط عباسه را به عقد جعفر در آورد. هارون هر دو را در مجلس عیش و عشرت خود جمع می کرد و به سبب دیدارشان سرورش کامل و عیشش تام و تمام می شد. (۴۶)

مادری که پسر خود را به کشتن داد

جعفر برمکی پس از ازدواج با عباسه طبق قرارداد می بایست در غیر حضور هارون با عباسه اجتماع نکند لذا بدون او از خلوت کردن با عباسه خودداری می نمود.

چون جعفر جوانی زیبا و خوش صورت و دوست داشتنی بود در در اندک زمانی عباسه شیفته او شده و طالب وصال وی گشت و خواست در خلوت با وی بنشیند و به آرزوی خود برسد. عباسه تصمیم گرفت که برای نیل به اهداف خویش علاج و

چاره ای بیندیشد و از این رو از طرق مختلف و راههای گوناگون وارد شده و حيله های نيك و نقشه های لطيف به كار برد ولی از كوشش و جدیت خود سودی نبرد و به كام دل نرسید.

هنگامیکه بی طاقت شد نامه ای به جعفر نوشت و کلمات دل آفرین و سخنان عشق آمیز درج کرد و عاجزانه درخواست ملاقات خصوصی نمود، عباسه نامه عاشقانه را بوسیله محرمی به جعفر فرستاد.

جعفر پس از اطلاع از محتوای نامه پیک عباسه را با خشونت و تندى رد کرد و مورد تهدید قرار داد، عباسه نامه ای به او نوشت و بیش از پیش اظهار اشتیاق کرد و محبت و دوستی مفرط خود را در آن منعکس ساخت .

محبت نامه را توسط محرم به دست جعفر رساند، جعفر این بار نیز از خود تندى نشان داده و قاصد عباسه را دشنام داد و با شدیدترین لحن او را برگردانید و چون عباسه از جعفر ناامید شد به عتابه مادر جعفر رو آورد و او هم ، بینا و دوراندیش نبود.

عباسه با سخنان محبت آمیز و ارسال اموال فراوان و فرستادن هدایای نفیس و جواهرات گران قیمت به عتابه ، محبت او را به خود جلب کرد و دلش را ربود تا آنجا که او را در اطاعت و فرمانبرداری مانند کنیز، و در مهربانی و دلسوزی مانند مادر

پنداشت . در این هنگام گوشه ای از آرمانها و مقاصدش را به او گفت و آگاه ساخت که مصاحرت و داماد شدن امیرالمؤ

منین سبب افتخار و باعث مباحثات پسر تو است و هر گاه رابطه قوی و نیرومند گردد و اتصال دست تو و جعفر از زوال نعمت و سقوط مرتبه و مقام ایمن خواهید شد.

اکنون شایسته است که در مواصلت ما كوشش نمایی و سهل انگاری بر خود راه ندهی . مادر جعفر به درخواست عباسه

جواب مثبت داد و او را خاطر جمع ساخت از هر راهی که ممکن باشد هر دو را در یک جا جمع کند. پس از آن عتابه مادر

جعفر روزی به او گفت : کنیزی در یکی از قصرها به من تعریف و توصیف شده از ادب و دانایی و هوش و حلاوت و شیرینی

، با جمال و دلپسند و شگفت انگیز، قامت موزون و هیکل جالب به حدی رسیده که نظیرش دیده نشده است و در خاندان

بزرگ تربیت یافته تصمیم گرفته ام او را برای خدمت به تو بخرم و معامله میان من و مالک او نزدیک شده و بزودی پایان

خواهد یافت .

جعفر گفتار مادر را پسندید و به کنیزی که مادرش او را می ستود دل بست و بی صبری را آغاز نمود ولی مادر جعفر از آوردن

او مضایقه می نمود و پیوسته او را امروز و فردا می کرد و به حدی مسامحه نمود تا اینکه اشتیاق قلبی جعفر نیرومند شد و

رغبت و تمایلش نسبت به ملاقات او شدت یافت و می گفت : خریدن اینچنین کنیزی ضرورت دارد و هر چه زودتر باید آنرا

خرید. هنگامیکه مادرش دانست که جعفر از شکیبایی ناتوان شده و پیمانانه صبرش لبریز شده به پسرش گفت : من آن کنیز را

در فلان شب برای ملاقات تو حاضر و آماده خواهیم کرد آنگاه عباسه را از موضوع باخبر ساخت و چون شب وعده فرا رسید عباسه خود را به هفت قلم آرایش کرد و به منزل عتابه آمد و برای ملاقات با جعفر آماده شد. جعفر در آن شب از نزد هارون نوشیده بود زائل نشده بود از مادرش پرسید کنیز کجاست؟ گفت هم اکنون می آید. آنوقت عباسه را که انتظار می کشید با زینت هر چه تمامتر بر جوان مست وارد کردند که نه بر رخسار و چهره عباسه آشنایی داشت و نه از خلقتش واقف بود جعفر مست و اسیر شهوت او را نشناخت و با او هم بستر شد و امری که مقتضای طبیعت بشریت است میان آنان بوقوع پیوست هنگامی که جعفر به کام دل رسید عباسه به او گفت: نیرنگ دختران پادشاهان را چگونه دیدی؟ جعفر گفت: کدام دختران شهر یاران را قصد و آهنگ کرده ای و جعفر گمان می کرد او بعضی از دختران پادشاهان روم باشد. عباسه گفت: من عباسه دختر مهدی هستم.

جعفر وقتی که این سخن را شنید تکان خورد و حالت مستی از او نائل شد و نزد مادرش رفت و به او گفت: براستی که مرا به بهاء ناچیزی فروختی و بر مرکب تند و سرکش سوار نمودی بنگر حال من در آینده چگونه خواهد شد و سرانجام این امر شدید خواهد رسید. عباسه از جعفر باردار شد و پس از پایان مدت حمل پسری زیبا زائید و خادمی با دایه برای او قرار داد و آن کودک را به آنان سپرد و چون ترسید که هارون از جریان باخبر شود آن فرزند را با خدمتکار و دایه به مکه فرستاد تا در حرم به تربیت او قیام نمایند. (۴۷) اما هارون از ماجرا مطلع گردید و دستور به قتل عباسه و جعفر صادر نمود.

قساوت هارون

هارون از رابطه جعفر با عباسه هیچگونه اطلاعی نداشت و نمی دانست که اینها در خلوت اجتماع می کنند تا آنکه زبیده همسر هارون به خاطر مشاجره ای که بین او و یحیی بن خالد برمکی پیش آمد داستان مواصلت و بهم پیوستن جعفر را با عباسه بیان و تقریر کرد. هارون برآشفته و گفت:

هیچ دلیلی بر صحت این مطلب داری؟ زبیده گفت: کدام دلیل محکمتر از فرزند می باشد. هارون پرسید اکنون فرزند کجاست؟ زبیده گفت: در اینجا بود و عباسه ترسید که قضیه ظاهر گردد از این جهت او را به مکه فرستاد. هارون سعی کرد ضمن تحقیق این موضوع را پنهان کند و حج را بهانه و دستاویز خود قرار داده و به مکه برود. پس از چند روز دستور داد که خواص و اطرافیان ویژه خودشان را برای رفتن به زیارت مکه مجهز و آماده سازند و او و جعفر و... بغداد را به سوی مکه ترک کردند.

عباسه پیکي را به مکه فرستاد و به خادم و دایه نوشت تا کودک را به یمن ببرند، هارون هنگامی که به مکه رسید افراد مورد اعتماد را مأمور ساخت که از داستان کودک جستجو کنند، آنان پس از بررسی دقیق مطلب به صحت آن پی بردند. آنگاه هارون تصمیم گرفت که دست برمکیان را از حکومت کوتاه کند و پس از انجام مناسک حج به بغداد مراجعت نمود.

هارون روزی پیشگاه ویژه خود را بنام مسرور به حضور طلبید و گفت: هنگام شب پس از تاریکی ده نفر کارگر و دو نفر خادم با آنان پیش من بیاور. مسرور نیز چنین کرد. هارون جلو افتاد و آنان را به اطاق خلوتی که خواهرش عباسه آنجا بود آورد.

هارون به عباسه نگریست او را آبتن دید به وی سخنی نگفت و به آن دو خادم دستور داد خواهرش را بکشند و همانطوری که هست در صندوق بزرگی بگذارند و درش را قفل نمایند. بعد هارون به کارگر دستور داد که در وسط اطاق خلوت چاهی کنند و به آب رسانیدند. هارون گفت: صندوق را آوردند و به چاه افکندند و سپس با خاک پر کرده و هموار نمودند و پس از آن هارون کارگران را از اطاق خارج ساخت و در اطاق را بست و قفل کرد و کلیدش را خود برداشت.

بعد هارون به مسرور گفت: اینها (خدمتکاران و کارگران) را ببر اجرت و دستمزدشان بده. مسرور آنها را آورد و هر یک از ایشان را همراه با سنگ و سنگریزه میان جوالی قرار داد آن را محکم دوخت و به میان رود دجله انداخت.

هارون گفت: مسرور آنچه به تو دستور داده بودم انجام دادی؟ گفت: بلی اجرت و پاداش آن را دادم. هارون پس از تار و مار کردن برمکیان مأموران خود را به مدینه فرستاد و فرزندان جعفر را که از خواهرش عباسه بودند به نزد او آوردند، هنگامی که هارون آنها را دید و پسندید چون هر دو زیبا و خوب صورت بودند. هارون به بزرگتر گفت: نور دیده نامت چیست؟ گفت: حسن و به کوچکتر گفت: عزیزم اسم تو چیست؟ گفت: حسین، سپس به آنها نگریست و با صدای بلند گریست و بعد گفت: حسن و جمال شما برایم ناگوار است.

پس از آن به مسرور گفت: آنانرا بیاور، و بعد هارون چند نفر از غلامان و خدمتکاران را خواست و به آنان دستور داد که در وسط خانه خلوت عباسه گودال عمیقی بکنند. پس از کندن هارون مسرور را خواند و به او فرمان داد که هر دو کودک را بکشند و در آن گودال با مادرشان دفن نمایند، مسرور هم این چنین کرد، مسرور گفت: هارون با این حال با شدت می گریست و من پنداشتم که به ایشان رحم و دلسوزی کرد. (۴۸)

از سگبانی تا سلطنت

روزی هارون الرشید در خلوتخانه خود قرآن می خواند، به این آیه رسید که از قول فرعون حکایت می کند که به بنی اسرائیل گفت: (ای قوم آیا ملک مصر از آن من نیست، با این جویهای آب روان که از زیر کاخ می گذرد؟) فرعون ستمگر با

اظهار قدرت پوشالی خود بدینوسیله می خواست پایه های استعمار و استثمار خودش را مستحکم نماید. هارون اعیان مملکت را به حضور خود خواست و گفت: فرعون عجب مرد پستی بوده و دون همتی خویش را با مباحات به مصر و رود نیل ظاهر ساخته است. من در نظر دارم مصر را که یکی از استانهای مملکت و امپراطوری پهناور من است، به فرومایه ترین افراد دنیا واگذار کنم.

دستور داد که هزار نفر در تمام مملکت بگردند و از همه کس زبونتر و پست تر پیدا کنند و به حضورش بیاورند، هزار نفر سواره به مدت چهار ماه در اطراف مملکت گردش کردند و آنطوری که می خواستند کسی را پیدا نکردند، مگر یک نفر بنام (طولون) و او شبانه روز در میان خرابه ها بسر می برد و با سگها همدم بود و در یک سفال شکسته با سگها غذا می خورد، و سگها در بغلش می خوابیدند، هرگز روی و لباس خود را نشسته بود، و موی و ناخن نچیده بود، همیشه در میان لباسهای کهنه و خرجه های چرکین و پاره بسر می برد.

خبر به هارون دادند، هارون دستور داد با همین وضع او را به نزدش ببرند. طولون را با همان لباس و همان وضع و سگهای ولگرد، سفالهای شکسته پیش هارون آوردند، وی از آن هیئت و سر و وضع تعجب کرد و فرمان داد: او را به حمام ببرند و لباس شاهانه بر او بپوشند.

او را به حمام بردند و سرش را تراشیدند، شارب و ناخنش را چیدند سر تا پایش به طور شایسته ای پوشاندند و با هیئتی آراسته نزد هارون حاضر ساختند. هارون او را مردی خوش صورت دید و از مهابت وی خوشش آمد. با او آغاز سخن کرد سخنهای موزون و سنجیده شنید. بطوریکه همه حاضران از سخنان او حیران ماندند. هارون در همان مجلس نشان حکومت مصر و توابع را به طولون سگباز اعطاء نمود.

طولون رهسپار مصر شد و مدتی به استقلال در مصر حکومت کرد و بساط عدل و داد و رعیت پروری بداد و رسمهای نیکو برقرار ساخت. (۴۹)

بدتر از طاعون

منصور خلیفه عباسی از عربی شامی پرسید: چرا شکر خدای را به جای نمی آوری که از وقتی من بر شما حکومت می کنم طاعون از میان شما برطرف شده است. عرب گفت: خداوند از آن عادلتر است که در یکوقت دو بلا بر ما بفرستد. منصور بسیار خجالت کشید و سرانجام به بهانه ای آن مرد را کشت. (۵۰)

آموزگار فرزندان متوکل عباسی

مردی به نام ابن سکیت ، از علماء و بزرگان ادب عربی است . این مرد در دوران خلافت عباسی می زیسته است . در حدود دویست سال بعد از شهادت علی (ع) در دستگاه متوکل عباسی متهم بود که شیعه است اما چون بسیار فاضل و برجسته بود متوکل او را به عنوان معلم فرزندان اش انتخاب کرد. یک روز که بچه های متوکل به حضورش آمدند و ابن سکیت هم حاضر بود و ظاهراً در آن روز امتحانی هم از آنها بعمل آمده بود و خوب از عهده آن برآمده بودند متوکل پس از اعلان رضایت از ابن سکیت ضمن اظهار اطلاع وی از علاقه اش به تشیع سؤال کرد؟

این دوتا (دو فرزندش) پیش تو محبوب ترند یا حسن و حسین فرزندان علی (ع)؟ ابن سکیت از این جمله و از این مقایسه سخت برآشت ، خونس به جوش آمد، با خود گفت : کار این مرد مغرور به جایی رسیده است که فرزندان خود را با حسن و حسین (ع) مقایسه می کند؟ این تقصیر من است که تعلیم آنها را بر عهده گرفته ام ، در جواب متوکل گفت : (بخدا قسم قنبر غلام علی (ع) بمراتب از این دوتا و از پدرشان نزد من محبوبتر است) متوکل فی المجلس دستور داد زبان ابن سکیت را از پشت گردنش درآوردند. (۵۱)

چند شوهری

گروهی از زنان در حدود چهل نفر، گرد آمدند و به حضور حضرت علی (ع) رسیدند، گفتند: چرا اسلام به مردان اجازه چند زنی داده اما به زنان اجازه چند شوهری نداده است ؟ آیا این یک تبعیض ناروا نیست ؟ حضرت علی (ع) دستور داد ظرفهای کوچکی از آب آوردند و هر یک از آنان را به دست یکی از زنان دادند. سپس دستور داد همه آن ظرفها را در ظرف بزرگی که وسط مجلس گذاشته بودند خالی کنند. دستور اطاعت شد، آنگاه فرمود: اکنون هر یک از شما دو مرتبه ظرف خود را از آب پر کنید اما باید هر کدام از شما عین همان آبی که در ظرف خود داشته بردارید. گفتند: این چگونه ممکن است ؟ آنها با یکدیگر ممزوج شده اند و تشخیص آنها ممکن نیست . حضرت علی (ع) فرمود:

اگر یک زن چند شوهر داشته باشد خواه ناخواه با همه آنها هم بستر می شود و بعد آبستن می گردد چگونه می توان

تشخیص داد که فرزندی که بدنیا آمده است از نسل کدام شوهر است این از نظر مرد.

اما از نظر زن . چند شوهری هم با طبیعت زن منافی است و هم با منافع وی : زن از مرد فقط عاملی برای ارضاء غریزه

جنسی خود نمی خواهد که گفته شود هر چه بیشتر برای زن بهتر، زن از مرد موجودی می خواهد که قلب آن موجود را در

اختیار داشته باشد، حامی و مدافع او باشد. برای او فداکاری نماید، زحمت بکشد و پول در بیاورد و محصول کار و زحمت خود

را نثار او نماید و غمخوار او باشد. علیهذا چند شوهری نه با تمایلات و خواسته های مرد موافقت دارد نه با خواسته ها و

تمایلات زن . (۵۲)

چرچیل برنده شد

در جنگ جهانی دوم وقتی که قوای متحدین (آلمان ، ایتالیا و ژاپن) فرانسه را که جزء قوای متفقین (انگلیس ، فرانسه ، امریکا و شوروی) بود، شکست دادند، در جولای سال ۱۹۴۰ میلادی انگلستان در میدان نبرد جهانی در میدان تنها ماند، در پاریس کنفرانس سری بین سه نفر از سران جنگ جهانی یعنی چرچیل رهبر انگلستان و هیتلر رهبر آلمان و موسولینی رهبر ایتالیا در قصر (فونتن بلو) تشکیل گردید، در این کنفرانس هیتلر به چرچیل گفت :

حال که سرنوشت جنگ معلوم است و بزرگترین نیروی اروپا و متفقین انگلیس یعنی فرانسه شکست خورده است ، برای جلوگیری از کشتار بیشتر بهتر است ، انگلستان قرارداد شکست را امضاء کند، تا جنگ متوقف شود و صلح به جهان باز گردد. چرچیل در پاسخ گفت : بسیار متأسفم که من نمی توانم چنین قراردادی را امضاء کنم ، زیرا هنوز انگلستان شکست نخورده و شما را پیروز نمی شناسم ، هیتلر و موسولینی از این گفتار ناراحت شده و با او به تندی برخورد کردند. چرچیل با خونسردی گفت :

(عصبانی نشوید، انگلیس بشرط بندی خیلی اعتماد دارد، آیا حاضرید برای حل قضیه به هم شرط ببندیم و هر که برنده شد شرایط را بپذیرد). هیتلر و موسولینی با خوشرویی این پیشنهاد را قبول کردند، در آن لحظه هر سه نفر در جلوی استخر بزرگ کاخ نشسته بودند، چرچیل گفت : آن ماهی بزرگ را در استخر می بینید، هر کس آن ماهی تصاحب کند، برنده جنگ است ، هیتلر فوراً (پارابلوم) خود را از کمر کشید و به این سو و آن سو استخر پرید و شروع به تیراندازی های پیاپی به ماهی کرد ولی سرانجام بی نتیجه و خسته و درمانده بر صندلی نشست ، و به موسولینی گفت : حالا نوبت تو است .

موسولینی لخت شد و به استخر پرید و ساعتی تلاش کرد او نیز بی نتیجه ، خسته و وامانده بیرون آمد و بر صندلی نشست . وقتی نوبت به چرچیل رسید، صندلی راحتی خود را کنار استخر گذاشت و لیوانی به دست گرفت در حالی که با تبسم سیگار برگ خود را دود می کرد شروع به خالی کردن آب استخر با لیوان نمود، رهبران آلمان و ایتالیا با تعجب گفتند: چه می کنی ؟ او در جواب گفت : (من عجله برای شکست دشمن ندارم با حوصله این روش مطمئن خود را ادامه می دهم ، سرانجام پس

از تمام شده آب استخر بی آنکه صدمه ای به ماهی بخورد، صید از آن من خواهد بود. (۵۳)

طاووس یمانی در بارگاه هشام بن عبدالملک

(هشام بن عبدالملک) خلیفه مستبد اموی، سالی برای زیارت به مدینه و مکه رفت. وقتی به مدینه رسید و اندکی آسود، گفت: (یکی از اصحاب پیامبر را نزد من آورید.) اطرافیانش به وی گفتند: (کسی از یاران پیامبر زنده نمی باشد و همه مرده اند). هشام گفت: (پس یکی از تابعین را بیاورید.)

(طاووس یمانی) یکی از یاران حضرت علی (ع) را یافتند و نزد هشام بردند. طاووس وقتی که به مجلس هشام رسید نعلین خود را از پا در آورد و گفت:

(السلام علیک یا هشام، چطوری؟) سپس بدون اینکه منتظر جواب وی شود، بدون اجازه هشام نشست.

هشام بسیار عصبانی شد و خواست که هشام را به قتل برساند، اما یاران و اطرافیانش به وی گفتند: (اینجا حرم رسول خدا، و این مرد هم از علما است و او را نمی توان کشت) هشام که وضع را آنطور دید، رو کرد به طاووس و گفت: (ای طاووس تو با چه دل و جراتی این کار را انجام دادی؟) طاووس در جواب هشام گفت: (مگر چه کار کردم؟) هشام با بیشتری گفت: (تو در اینجا چند عمل بی ادبانه مرتکب شدی، یکی آنکه نعلین خود را در کنار بساط من بیرون آوردی، و این کار در نزد بزرگان زشت است، دیگر اینکه مرا امیرالمؤمنین نگفتی. و دیگر اینکه بدون دستور من، در حضورم نشستی و بر دست من بوسه نزدی.)

طاووس گفت: (من نعلین خود را به این دلیل پیش تو در آوردم که هر روز پنج بار پیش خداوند بزرگ که خالق همه است بیرون می آوردم و او بر کار من خشم نمی گیرد، و دلیل اینکه تو را امیرالمؤمنین نخواندم، این است که همه مردم به امیری تو راضی نیستند، و من اگر می گفتم، امیرالمؤمنین، دروغ گفته بودم. و اما اینکه تو را به نامت و بدون لقب خواندم، به این دلیل است که، خداوند بزرگ دوستان خود را با نام بدون لقب می خواند و گفته است یا، داود و یا یحیی و... اما دشمنان خود را به لقب یاد کرده است و گفته: (تبت یدا ابی لهب و تب). و اما اینکه دست تو را نبوسیدم، این بود که از امیرالمؤمنین شنیدم که گفت: (روا نیست بر دست هیچ کس بوسه زدن، مگر دست زن خویش بر مبنای رابطه زن و شوهری، و دست فرزند خویش بر اساس رحمت پدری) و دیگر اینکه بدون اجازه در پیش تو نشستم، از علی (ع) شنیدم که فرمود: هر که می خواهد، مردی دوزخی را ببیند، بگوئید، در مردی نگرد که نشسته باشد و در پیشگاه وی عده ای ایستاده باشند.) هشام از دلیری طاووس سخت برآشفته و گفت: (ای طاووس مرا پندی و نصیحتی بگوی.) طاووس در جواب گفت: (از امیرالمؤمنین شنیدم که فرمود: در دوزخ مارهایی هستند، هر کدام به اندازه یک کوه و عقربهایی هستند به اندازه چند شتر منتظر امیری هستند که با رعیت خود عدل نکند.) طاووس وقتی که این سخن را گفت، برخاست و از آنجا فرار کرد. (۵۴)

روزی (عمر بن خطاب) در زمان خلافت خود، در شهر به گشت و گذار پرداخت. در هنگام گشت زدن، از خانه ای آواز و سرود و نغمه شنید. وی به جای اینکه از درب آن خانه وارد شود، از پشت دیوار خانه به بالای بام رفت و درون خانه را نگریست، و مردی را دید که با زنی نشسته و مجلس شرابخواری هم پا بر جاست.

(عمر) با تندی به، آن مرد گفت: (ای دشمن خدای تعالی، فکر کردی که خداوند بزرگ چنین گناهی را بر تو خواهد بخشید؟) مرد که حاضر جواب بود و با خاطر آسوده به (عمر) گفت: (شتاب مکن ای خلیفه، که اگر من این گناه کردم، تو سه گناه نمودی. خداوند می فرماید، (و لا تجسسو) (کاوش و جستجو نکنید) و تو این کار را کردی، و دیگر فرموده (و اتو البیوت من ابوابها) (به خانه ها از درهایشان وارد شوید) و تو از بام در آمدی، و دیگر اینکه فرموده است (لا تدخلو بیوتا غیر بیوتکم حتی تستانسوا و تسلماوا) (۵۵) (به خانه ای جز خانه خویش داخل نشوید، مگر اینکه آشنا شوید و سلام کنید) و تو بی اجازه داخل شدی و سلام هم نکردی.) (عمر) که در برابر سخنان به حق آن مرد، دیگر پاسخی نداشت، به وی گفت: (اکنون اگر من تو را بخشیدم، تو حاضری توبه کنی.) آن مرد گفت: (آری توبه می کنم، اگر مرا ببخشی. دیگر چنین گناهی را انجام نخواهم داد.) (آنگاه عمر از وی در گذشت و آن مرد نیز توبه نمود. (۵۶))

ابوذر به ربنده تبعید شود

(ابوذر) وقتی شنید که عثمان بیش از اندازه احتیاج، مال اندوزی می کند، روانه دربار او شد. طبق معمول (کعب الاحبار) نیز در آنجا حضور داشت. ابوذر وارد شد و نشست. از هر دری سخن می گفتند، تا اینکه به این سخن پیامبر رسیدند که گفته بود: (پسران ابی العاص وقتی که به سی نفر برسند، بندگان خود را بنده خود می کنند). ابوذر این جمله را به طور مفصل شرح داد. در همین زمان اموال به جای مانده وراثیه نقد (عبدالرحمن بن عوف زهری) را پیش عثمان آوردند. وقتی که اموال را جلوی عثمان ریختند از بس زیاد بود، دیواری جلوی عثمان و شخص روبروی او کشیدند. عثمان گفت: (امیدوارم که (عبدالرحمن) عاقبت به خیر باشد. زیرا که او صدقه می داد، مهمانداری می کرد و این همه ثروت را می بینید از خود به جای گذاشت.) (کعب الاحبار) در تائید سخنان عثمان گفت: (ای امیر مؤمنان راست گفتی) ابوذر که با این بدعتها و انحرافها به شدت مخالفت می ورزید، عصایش را بلند کرد و با شدت بر سر کعب الاحبار زد. به قسمتی که خون از سرش جاری شد، و گفت: (ای یهودی زاده! تو می گویی، کسی که مرده این مال را به جای گذاشته، خیر دنیا و آخرت داشته است؟ در کار

خدا دروغ می گویی و زیاده روی می کنی؟ در صورتی که من از پیغمبر (ص) شنیدم که می گفت: راضی نیستم بمیرم و هموزن یک قیراط از من بجای بماند).

عثمان ناراحت شد و گفت: (دیگر نمی خواهم تو را ببینم). ابوذر گفت: (پس به مکه می روم). عثمان گفت: (تو به مکه نباید بروی). ابوذر: (مرا از خانه خدا که می خواهم در آنجا عبادت کنم تا زمانی که بمیرم منع می کنی؟) عثمان: (بله به خدا). ابوذر: (پس به شام می روم). عثمان: (نه به خدا، غیر از این شهر جایی انتخاب کن). ابوذر: نه، بخدا قسم، غیر از اینجاهایی که گفتم دیگر جایی را انتخاب نمی کنم، البته اگر مرا در خانه هجرتم (در مدینه) می گذاشتی، هیچکدام از این شهرها را نمی خواستم. حالا که اینطور است مرا به هر کجا که می خواهی بفرست.

عثمان: (تو را به ربه می فرستم). ابوذر در حالی که برقی را شعف و تعجب در چشمهایش می درخشید، گفت: (الله اکبر، پیغمبر خدا راست گفت و هر چه را بر سر من می آید، خبر داد). عثمان: (مگر پیغمبر به تو چه گفت) ابوذر در جواب گفت: رسول خدا (ص) به من خبر داد که نمی گذارند در مکه و مدینه بمانم و در ربه خواهم مرد و چند تن از کسانی که از عراق به حجاز می آیند، عهده دار خاک کردن من خواهند شد. (۵۸)

عقیل در برابر برادرش علی (ع)

یکی از کسانی که در زمان خلافت امام علی (ع) به معاویه پیوست، (عقیل) برادر امام بود. و دلیل پیوستن وی به معاویه هم، توقع غیر عادلانه (عقیل) از سهمیه بیت المال بود. روزی از حضرت درخواست نمود که مقداری بر سهمش بیفزاید تا بهتر بتواند زندگیش را اداره کند. برای اینکار مقداری غذا آماده نمود و حضرت را به خانه خود دعوت کرد. پس از اینکه امام به خانه وی آمد، عقیل ابرار فقر و بی چیزی نمود و از علی (ع) خواهش و تمنا کرد که مقداری بر حقوقش بیفزاید. امام علی (ع) پرسید: (پول این غذا و طعامی که با آن مرا دعوت نمودی، از کجا آورده ای؟) عقیل در جواب امام عرض کرد: (بعضی از روزها یک درهم و نیم را خرج زندگی می کردم و نیم درهم آن را پس انداز می نمودم و پول این سفره را به این شکل جمع آوری کردم). امام فرمود: (با این حال و با این حساب همان یک درهم و نیم برای خرج زندگی تو بس است. چگونه از فقر و تنگدستی و کمی سهم خود شکایت می نمایی؟)

مدتی از این ماجرا گذشت تا این که عقیل باز هم نزد امام رفت و در مورد افزایش سهم خود پافشاری و اصرار نمود. امام عقیل را به درون خانه برد و آهنی را در شعله آتش گذاشت و سرخ کرد و به عقیل گفت: بگیر. عقیل که نابینا بود و نمی

دانست که در دست امام چیست ، دست خود را جلو آورد و امام آهن گداخته را بر دست وی گذاشت . عقیل غمگین و مضطرب شد و گفت : (ای برادر چرا دست مرا سوزاندی ؟) امام فرمود:

(تو که تحمل این آتش اندک را نداری ، چگونه روا می داری که من از حقوق مردم بیشتر از آنچه حق تو می شود، به تو بپردازم و به جزای آن عیاذ بالله در آتش همیشگی آخرت گرفتار شوم ؟) عقیل وقتی که وضع را این چنین دید و عدالت سنگین علی را لمس کرد، از آن حضرت رویگردان شده و به دمشق نزد معاویه رفت .

ابوذر و معاویه

در دوره خلافت عثمان ، ابوذر مدتی از مدینه به شام تبعید شد، تا اینکه صدایش و پیامش خاموش گردد. اما برعکس در شام با زمینه آماده تری که داشت ، بهتر به فعالیت پرداخت ، او هر روز در شام میان مردم می گشت و می گفت : ای گروه توانگر، با تهیدستان و فقیران مساوات و مواسات کنید. آنان که سیم و زر می اندوزند و در راه خدا انفاق نمی کنند، بشارت بده که آن آتشی خواهد شد و پیشانی و پشت و پهلوئی آنها را داغ خواهد زد.

او همیشه بین مردم محروم می گشت و اینگونه سخنان را تکرار می کرد، تا اینکه فقیران و محرومان آگاه و بیدار گشتند و علیه غارتگران دست به اعتراض و شورش زدند. کار به جایی رسید که پولداران از فقیران نزد معاویه شکایت بردند. معاویه هم که از اعمال ابوذر باخبر بود، شبانه برای ابوذر هزار دینار فرستاد تا شاید ابوذر پول را بگیرد و صدایش درنیاید. خلاصه معاویه خیال کرد که با آن پول می تواند ایمان و اعتقاد ابوذر را به سازش و تسلیم بکشاند که مأمور معاویه آن هزار دینار را برای ابوذر آورد، وی پولها را گرفت و همه آن هزار دینار بین مستحقان پخش کرد. معاویه که وضع را این چنین دید از ماجرا با اطلاع شد و ابوذر را هم همانطور که همیشه بود، دید، همان مأمور را احضار کرد و گفت :

(برو نزد ابوذر بگو هزار دینار را که من به تو داده ام معاویه از من درخواست کرده است ، زیرا برای کسی دیگر بوده و من اشتباها به تو داده ام ، در صورتیکه برای تو نبوده و شما اگر آن مقدار پول را به من باز نگردانید، از طرف معاویه مورد آزار و بازخواست قرار خواهیم گرفت .) مأمور معاویه هم همانطور که به وی سفارش کرده بود، به خانه ابوذر آمد و همان سخنان را به او گفت ابوذر در جواب سخنان مأمور معاویه به وی گفت : (ای فرزند به او بگو که یک دینار هم از آن مبلغ نزد من

نمانده است . و از او بخواه تا سه روز به من مهلت دهد، تا من هر چه به مردم داده ام پس بگیرم و به تو بازگردانم .) مأمور معاویه نزد وی بازگشت و سخنان ابوذر را باز گفت . معاویه هم فهمید که ابوذر راست می گوید و همه آن هزار دینار را به فقیران بخشیده است . پس از مدتی فکر کردن ، راه چاره ای نیافت و ناچار نامه ای به عثمان نوشت و در آن گفت : (ابوذر

بر علیه من شوریده و سخت گرفته و فقرا هم به او پیوسته اند) عثمان هم در جواب معاویه از وی خواست تا ابوذر را مجدداً به مدینه بازگرداند. معاویه هم او را با شتری بدون پالان به مدینه فرستاد. بعد عثمان از مدینه بصورت بسیار زشتی نفی و تبعید کرد؟

معاویه انتقام عمرو بن حمق را از همسرش می ستاند

پس از آنکه حجر بن عدی کشته شد و همراهانش که از جمله همین عمروبن حمق بود فراری و متواری شدند، معاویه دستور داد، همسر عمرو آمنه دختر شریذ را اسیر نموده ، بشام بفرستند، این زن به جرم اینکه شوهرش از مخالفان معاویه است در شام زندانی شده دو سال گذشت تا آنکه شوهرش عمرو کشته شد؛ معاویه سر او را در زندان برای همسرش فرستاد و به قاصد گفت : سر را در دامن آمنه بیفکن و کاملاً به هوش باش تا چه می گوید، آنگاه گفته هایش را برای من بگو. آمنه دو سال است که در میان زندان به سر می برد و از شوهر خود کمترین خبری ندارد، ناگهان وجود چیزی را در دامنش احساس می کند وقتیکه متوجه شد سر بریده است مدتی بر خود لرزید؛ به رسم زنان عرب که هنگام سختی و مصیبت دست بالای سر می گذارند و فریاد می کشند، او هم دست بالای سر برد و آهی سوزان که از سختی مصیبت حکایت می کرد از جگر بر کشید و از ظلم و ستم حکومت نالیده آنگاه گفت :

وای بر شما پس از آنکه مدتی او را از من دور ساختید و متواریش نمودید اکنون سر بریده اش را برایم به هدیه آورده اید، ای همسر عزیزم خوش آمدی که تاکنون من تو را ترک نکردم و هرگز هم تو را فراموش نمی کنم .

سپس توسط قاصد برایش پیام فرستاد که : ای معاویه خدا فرزندت را یتیم و خانه ات را خراب کند، و هرگز تو را نیامرزد، چون قاصد سخنان آمنه را برای معاویه نقل کرد، معاویه او را احضار کرد و گفت : آیا تو چنین سخنانی را گفته ای ؟ آمنه گفت : بلی من گفته ام نه انکار می کنم و نه عذر می طلبم . آری خیلی نفرین کردم که خداوند در کمین گناهکاران و سرکشان است و او تو را کیفری سخت خواهد داد. معاویه گفت : از شام خارج شو تا دیگر تو را در اینجا نبینم .

آمنه از شهر خارج شد و چون به شهر حمص رسید به مرض طاعون از دنیا رفت . (۶۰)

شراب در کاسه سر عاصم

در جریان جنگ احد، طلحه بن ابی طلحه عبدری ، همسر خود را سلافه دختر سعد بن شهید انصاری را با خود به جنگ با مسلمین آورده بود. در روز جنگ دو پسر این زن بنامهای مسافع بن طلحه و جلاس بن طلحه بعد از پدر و عموی خود پرچم کفار را بدست گرفتند و هر چهار نفر به قتل رسیدند و هر یک از این دو برادر که نزد مادرشان سلافه آوردند از ایشان می

پرسید که پسر جان! چه کسی تو را از پای در آورد؟ پسر گفت: مردی که از تیر وی از پای در آمدم همی گفت: بگیر که منم پسر (ابوالافلح) اینجا بود که مادرش نذر کرد تا در کاسه سر عاصم بن ثابت بن ابی الافلح شراب بنوشد.

در ماه صفر سال چهارم هجرت گروهی از دو طایفه عضل و قاره نزد پیامبر آمدند و اظهار اسلام کردند و چند نفر مبلغ خواستند و پیامبر اکرم شش نفر را به همراه آنها فرستاد و از جمله عاصم بود اما آنها در بین راه خیانت کرده خواستند آنها را به کفار تسلیم نموده چیزی بگیرند ولی عاصم و دو نفر از دوستانش گفتند به خدا قسم که ما عهد و پیمان مشرکی را هرگز نخواهیم پذیرفت و آنگاه به جنگ پرداختند تا به شهادت رسیدند. آنها می خواستند سر عاصم را از سر جدا کنند و برای (سلافه) بفرستند تا در کاسه سر او شراب بنوشد. اما زنبوران بسیار چنان پیرامون پیکرش را گرفتند که این کار امکان پذیر نشد و منتظر ماندند تا شب برسد آنگاه سرش را از تن جدا کردند. اما شبانه آب رودخانه پیکر عاصم را برد و کسی بر آن دست نیافت و بدین جهت بود که عاصم را (حمی الدبر) لقب دادند و بدین ترتیب خدای تعالی کاسه سر عاصم را از دست سلافه نجات داد. (۶۱)

خیب در قتلگاه

در ماه صفر سال چهارم هجرت بر اثر خیانت دو طایفه عضل و قاره خییب بن عدی از یاران رسول گرامی اسلام اسیر گردید. حجیر بن ابی اهاب او را برای عقبه بن حارث بن عامر بن نوفل به هشتاد مثقال طلا با پنجاه شتر خرید تا او را به جای پدر خود حارث بن عامر که در جنگ بدر بدست خیبر کشته شده بود بکشد. ماریه کنیز حجیر که اسلام آورده است، می گوید: خییب در خانه من زندانی بود، روزی به سوی او گردن کشیدم دیدم که خوشه انگور بزرگی به دست دارد و می خورد. با آنکه روی زمین خدا انگور سراغ نداشتم که خورده شود.

خییب را بالای چوبه دار برافراشتند و چون او را محکم به چوبه دار بستند گفت: خدایا ما پیام پیامبرت را رساندیم، اکنون در این بامداد او را از وضع ما باخبر ساز سپس گفت: خدایا به حساب یکایک اینان برس و ایشان را دسته دسته بکش و از ایشان احدی را باقی مگذار.

به او گفتند: از اسلام برگرد تا تو را رها کنیم، گفت: بخدا قسم که اگر آنچه بر روی زمین است به من بدهید از اسلام بر نمی گردم. سپس گفتند: دوست داری که محمد به جای تو باشد و تو در خانه خود نشسته باشی، گفت: به خدا قسم دوست ندارم خاری به تن محمد فرو رود و من در خانه آسوده باشم.

پس روی او را از قبله برگرداندند، گفت: چرا روی مرا از قبله می گردانید؟ خدایا من که جز روی دشمن نمی بینم خدایا اینجا کسی نیست که سلام مرا به پیامبرت برساند پس تو خود سلام مرا به او برسان .

رسول خدا همچنان که با اصحاب خود در مسجد مدینه نشسته بود حال وحی به دست او داد و گفت: علیه السلام و رحمه الله و برکاته سپس گفت اینک جبرئیل است که سلام خبیب را به من می رساند. سپس چهل پسر از فرزندان کشته های بدر را فرا خواندند و به دست هر کدام نیزه ای دادند تا یکباره، بر خبیب حمله بردند و روی او به طرف کعبه برگشت و گفت الحمدلله سپس یکی از کفار نیزه ای به سینه اش کوبید که از پشتش درآمد و ساعتی با ذکر خدا و حمد زنده بود و شهادت یافت. ابوسفیان گفت: من کسی را ندیده ام به اندازه یاران محمد کسی را دوست داشته باشند که آنها محمد را دوست بدارند

ماه رمضان شاه عباس را از مرگ نجات داد

شاه اسماعیل دوم یکی از شاهان خونریز صفویه از ترس اینکه مبادا کسی ادعای سلطنت کند عده زیادی بیگناه و حتی طفلان زیادی را به قتل رساند. در آن زمان شاه عباس شش ساله بود و اسما در هرات حکومت می نمود اما به واسطه پیش آمدن ماه رمضان کشتن شاه عباس را تا آخر ماه به تعویق انداخت اما این کار باعث گردید تا قبل از فرا رسیدن پایان ماه مبارک رمضان، شاه اسماعیل در گذرد و شاه عباس از مرگ حتمی نجات یابد. (۶۴)

حذیفه در میان سپاه دشمن

در جریان جنگ احزاب شبی رسول اکرم (ص) رو به اصحاب کرد و گفت: کرام مرد است که برخیزد و نگرند که دشمن چه کرده است و سپس باز گردد تا از خدا بخواهم که در بهشت رفیق من باشد. کسی از شدت ترس و گرسنگی و سردی برنخواست و چون احدی داوطلب نشد، رسول خدا حذیفه بن یمان را فرا خواند و فرمود: ای حذیفه برو در میان دشمن ببین چه می کنند، اما دست به کاری نزن تا نزد ما برگردی. حذیفه می گوید: رفتم و در میان دشمن وارد شدم، دیدم که باد، نه دیگی برای ایشان گذاشته و نه آتشی و نه خیمه ای، پس ابوسفیان برخاست و گفت: ای گروه قریش هر کسی بنگرد هم نشین او کیست: حذیفه می گوید من با شنیدن این سخن بدست مردی که در طرف راستم نشسته بود زده و گفتم: تو کیستی؟ گفت: معاویه بن ابی سفیان، پس متوجه دست راستم شده و دست کسی که طرف چپم نشسته بود گرفته و گفتم: تو کیستی؟ گفت عمرو بن عاص !!!

سپس گفت: ای گروه قریش بخدا این سرزمین جای ماندن نیست و اسب و شتری برای ما باقی نگذارد و همگی هلاک شدند... .

باد و طوفان هم که می بینید چه می کند نه دیگی بر سر بار گذاشته و نه آتشی به جای نهاده و نه خانه و چادری سر پا مانده بسوی مکه کوچ کنید که من حرکت کردم . این را بگفت و بر شتر خویش که زانویش هنوز باز نکرده بود سوار شد و تازیانه بر او زد که برخیزد و شتر سه بار بر زمین خورد تا بالاخره از جای برخاست و ابوسفیان همانطور که سوار بود زانوی شتر را باز کرد. حذیفه گوید: اگر رسول خدا (ص) به من نسپرده بود که کار دیگری نکنی همان ساعت من به خوبی میتوانستم ابوسفیان را با نیزه بزنم .

تهور شاه عباس

شاه عباس صفوی شخصی شجاع و تهور بود، چنانکه وقتی بعد از جنگ با چغاله زاده هنگام شب اسیری را نزد او آوردند او دستور کشتن وی را صادر نمود. اسیر از بیم جان دست به خنجر کرده و به شاه عباس حمله نمود و در این گیرودار غفلتا چراغها خاموش گردید و امراء را خوف مستولی گشت . در آن میان شاه عباس آواز داد که آسوده باشید او را بگرفتم و بدین ترتیب شاه عباس توانست خود را از گزند خنجر اسیر خشمگین رها سازد.

شاه بد عاقبت

سلطان محمد خوارزمشاه یکی از معروفترین پادشاهان سلسله خوارزمشاهی است ، وی در ایام سلطنت خود فتوحات چشمگیری داشت اما در برابر سپاهیان مغول روحیه خود را از دست داد و از شهری به شهر دیگر فرار می نمود عاقبت به کنار دریای مازندران رسید و به یکی از روستاهای کوچک پناه برد، یکی از مورخین در مورد روزهای آخر عمر این پادشاه می نویسد: به مسجد حاضر می شد و پنج نماز جماعت می گزارد و جهت وی قرآن می خواندند و او می گریست و نذرهای می کرد و با خداوند سبحانه تعالی عهدها تقدیم می داشت که اگر سلامت یابد عدل کند... ناگاه مغول بر آن دیه هجوم کردند سلطان در کشتی نشست ، کسی را تیر باران کردند و جمعی در آب رفتند تا مگر سلطان را توانند بازگردانند. از کسانی که در کشتی بودند شنیدم که می گفتند: ما کشتی می راندیم و سلطان خود رنجور بود و ذات الجنب بر وی مستولی شده بود. همی گریست و می گفت : از چندین زمینهای اقالیم که ملک خود گرفته امروز دو گز زمین یافت نخواهد شد که در آنجا گوری بکاوند و این بدن بلا دیده را دفن کنند.

گفتند: آنگاه که به جزیره رسید شادی تمام بدو راه یافت ، تنها و بیچاره آواره آنجا ماند، خمیگکی مختصر جهت وی زده بودند و روز به روز مرض زیاده می شد، و در اهل مازندران جمعی بودند که او را به ماکول مدد می کردند و التماس و آرزویی که داشت به وی می رسانیدند. آری در آن روزها هر که خورش می آورد توقیعی به منصب بزرگ و اقطاع معتبر به وی می داد و بسیار بودی که مردم برای خود توقیعهها می نوشتند، چه پیش سلطان کاشف یافت نمی شد، چون انفاس معدود بر سلطان آخر آمد و هنگام رحلت از این جهان رسید مهتر مهتران او را غسل داد و چادری که او را در آن به گور نهند دست نداد (کفن یافت نشد) یکی از نزدیکان کفن او را به ضرورت از پیراهن خود تهیه نمود و در این جزیره دفن گردید. (۶۶)

شیخ احمد ویوز مرده

شیخ احمد و شیخ محمد دو برادر بودند که در قریه اسفنجر زندگی می کردند و سپس به شهر یزد مهاجرت کردند و مورد توجه خاص و عام قرار گرفتند. درباره شیخ احمد حکایات زیادی نقل می کنند و از آن جمله : یکی از یوزداران سلطان قطب الدین ، روزی نزد شیخ آمده اظهار داشت : که دوش یکی از یوزها (۶۷) در چاه آب افتاد و مرده هر گاه سلطان بر آن آگاه گردد مرا تعذیب خواهد کرد من دیدم آقای من و همه بزرگان به شما عرض حاجت می کنند از اینرو چاره کار از شما می جویم ، شیخ پس از اندیشه و فکری عمیق می گوید: از دروازه ای که براه خراسان است برو شاید یوزی بیابی و بگیری و بجای آن ببندی و از بازخواست برهی ، آن مرد با عقیده کامل بدان راه رفته قدری از شهر دور شد بیای تلی می رسد می بیند یوزی با کمال آرامی در جوار تل میخرامد. بی هراس نزد او رفته او را می گیرد و از فرط شگفتی و تعجب زبان به تکبیر گشوده و از آن زمان آن تل به تل الله اکبر مشهور می شود و بالاخره یوز را به شهر آورده بجای یوز مرده می گذارد و از دغدغه می رهد و پس از چند روز قضیه مکشوف شده ، سلطان بر آن وقوف می یابد و بر ارادتش می افزاید. مسجد روضه محمدیه (حظیره ملای یزد) از بناهای اوست و قریه احمد آباد اردکان از مستحدثات وی می باشد که بر مسجد مذکور وقف نموده است . وفات شیخ احمد در سال ۶۳۵ هجری قمری ذکر نموده اند. (۶۸)

اختلاف در میان دشمن

در جریان جنگ خندق ده هزار سپاهی مدینه را محاصره کردند. یهود بنی قریظه نیز پیمان با پیامبر اکرم (ص) را شکستند و به مشرکین پیوستند. در این زمان شخصی به نام (نعیم بن مسعود) نزد رسول خدا آمد و گفت :

ای رسول خدا من اسلام آورده ام اما قبیله من هنوز از اسلام من بی خبرند به هر چه مصلحت می دانی مرا دستور ده . رسول خدا فرمود: تا می توانی دشمن را از سر ما دور ساز.

نعیم نزد بنی قریظه که در جاهلیت ندیمشان بود رفت و گفت: قریش و غطفان مانند شما نیستند. آنها اگر فرصتی بدست آوردند کار محمد را می سازند و اگر جز آن پیش آید به سرزمین خود بازمی گردند و شما را در شهر خود با محمد تنها می گذارند و شما اگر تنها ماندید قدرت مقاومت با او را ندارید پس در جنگ با قریش و غطفان همراهشان نباشید. مگر اینکه اشرافیان را گروگان بگیرید که به عنوان وثیقه نزد شما باشند. بنی قریظه گفتند: راست می گویی سپس نزد قریش آمد و گفت: از دوستی من با خود و مخالفت من با محمد نیک باخبرند. اکنون مطلبی شنیده ام که می خواهم با شما بگویم. اما باید این راز را نهفته دارید و مرا رسوا نسازید گفتند: بسیار خوب، گفت: بدانید که یهودیان از عهد شکنی با محمد پشیمان شده اند و نزد وی فرستاده اند که ما پشیمان شده ایم، آیا ممکن است که از دو قبیله قریش و غطفان مردانی از اشرافشان را بگیریم و آنها را تحویل دهیم که گردن زنند و سپس عذر ما را بپذیری ما قول می دهیم تا پایان جنگ و نابود ساختن بقیه با تو همراه باشیم.

محمد هم پیشنهادشان را پذیرفته است. مواظب باشید که اگر از طرف یهود مردانی به عنوان گروگان از شما خواستند، یک مرد هم به آنان تسلیم نکند.

سپس نزد غطفان رفت و آنچه به قریش گفته بود به آنها نیز گفت و آنها را از تحویل مردان به بنی قریظه بر حذر داشت. ابوسفیان با چند نفر از بزرگان قریش نزد بنی قریظه آمدند و گفتند: ما مانند شما در خانه خویش نیستیم و اسب و شترمان از دست می رود پس در کار جنگ شتاب کنید و با ما همراهی کنید تا همدستان بر محمد بتازیم.

یهودیان پاسخ دادند: که امروز شنبه است و ما در چنین روزی دست به کاری نمی زنیم و علاوه بر این ما با محمد نمی جنگیم مگر آن که عده ای از مردان خود را بعنوان گروگان به ما بدهید تا در دست ما باشند و ما با آسودگی خیال با محمد به جنگ پردازیم.

ابوسفیان به نزد قریش آمد و جریان را بگفت و قریش و غطفان گفتند: نعیم بن مسعود راست می گفت و آنگاه نزد بنی قریظه فرستادند و گفتند: ما یک مرد هم از مردان خود به شما گروگان نمی دهیم بنی قریظه با شنیدن این پیام با خود گفتند: راستی که نعیم بن مسعود راست می گفت و اینان می خواهند ما را به جنگ وادار کنند و اگر فرصتی به دست آورند از آن استفاده کنند و اگر جز آن بود به دیار خود بازگردند و ما را در مقابل مسلمین بگذارند. پس به قریش و غطفان پیام فرستادند تا گروگان ندهید همراه شما نمی جنگیم و بدین ترتیب خدای متعال آنها را از یاری یکدیگر باز داشت و کفار ناگزیر به مکه بازگشتند و یهود بنی قریظه نیز به دست مسلمین قتل عام گردیدند. (۶۹)

چون عمرولیث صفاری برادر یعقوب لیث بدست سپاهیان امیر اسماعیل سامانی اسیر گردید، معتضد خلیفه عباسی بسیار خوشحال شد و برای اسماعیل خلعت فرستاد و جمیع ولایاتی را که در دست عمرو بود به او واگذاشت. اسماعیل نیز عمرو را با غل و زنجیر به بغداد پیش معتضد فرستاد. گماشتگان معتضد عمرو را بر شتری لنگ و گوژ پشت و بلند قامت سوار کردند و مدتی در کوچه های بغداد به خواری گردانند و سپس او را زندانی نمودند. عمرولیث تا زمانی که معتضد در حیات بود در زندان وی به سر می برد. این خلیفه کینه کش در حال احتضار یکی از خادمان خود را خواست و چون دیگر قدرت تکلم نداشت به اشاره دست به روی گلوگاه و یک چشم خود به او فهماند که اعور را بکشد زیرا که عمرولیث از یک چشم محروم بود. خادم نخواست که دست خود به خون عمرولیث بیالاید. مخصوصا که معتضد در حال نزع بود. به همین جهت از اجرای امر او خودداری نمود و چون مکتفی به جانشینی معتضد به بغداد رسید از وزیر خلیفه حال عمرولیث را پرسید وزیر گفت در حیاتست و مکتفی که در ایام اقامت در ری از عمر و نیکیها دیده بود از این خبر بسیار مسرور شد اما وزیر تیره ضمیر نهانی کسی را به قتل عمرو در زندان فرستاد و به مکتفی خلیفه جدید چنین فهماند که او قبل از رسیدن خلیفه به بغداد به قتل رسیده بوده است.

تیمور لنگ و جامه زنان

در سال ۷۹۴ تیمور لنگ به قصد تصرف شیراز و برانداختن سلسله آل مظفر راهی آن شهر گردید و شاه منصور مظفری ابتدا می خواست که با جنگ و گریز سپاهیان او را نابود سازد. اما هنگام خروج از شهر نگاه پیر زنی به او افتاد، پس با صدای بلند به سرزنش او پرداخت و گفت: ببینید این نمک به حرام راه، که اموال ما را ربوده و به خون ما دست گشوده و اکنون ما را بینواتر از آنکه بودیم، در چنگال دشمن رها می کند. شاه منصور از این سخن یکه خورد و در درونش آتش گرفت. با بی اختیاری عنان اسب را باز گردانید و سوگند یاد کرد که جز جنگ رویاروی با تیمور نکند. بدین ترتیب از نقشه جنگی ارزنده ای که پیش از این طرح کرده بود منصرف شده و به جمع آوری سپاه برای جنگ با دشمن غدار پرداخت.

شاه منصور در اولین حمله شخص تیمور را هدف قرار داد و با شمشیر برهنه به سوی او حمله کرد. تیمور که جان خود را در خطر دید، گریخت جامه ای بر سر افکنده و خود را به درون سراپرده زنان، انداخت، زنان به سوی شاه منصور شتافتند و گفتند: اینجا سراپرده زنان است. آنگاه انبوه لشکر را به او نشان دادند و گفتند: کسی را که تو می خواهی در میان زنان است و شاه منصور به آنسوی منحرف شد.

فرزند کفشگر و عدل انوشیروان !

در دوران انوشیروان که در تاریخ متأسفانه به عادل مشهور است ، زمانی در یکی از جنگهایش با رومیان سیصد هزار سرباز ایرانی بر اثر کمبود آذوقه و اسلحه دچار مشکلات فراوانی گردیدند و انوشیروان از این جریان پریشان خاطر گردید و بر فرجام خویش بیمناک شد. بلافاصله بزرگمهر، وزیر اندیشمند خود را برای چاره جویی فرا خواند و به او دستور داد به سوی مازندران برود و هزینه را فراهم کند. بزرگمهر می گوید: خطر نزدیک است باید فوری چاره کرد و آنگاه وی قضیه ملی را پیشنهاد می کند، انوشیروان پیشنهاد او را پسندید و دستور داد هر چه زودتر اقدام شود. بزرگمهر به نزدیک ترین شهرها و قصبات مأمور فرستاد و جریان را با توانگران آن محلها در میان گذاشت . در این هنگام کفشگری حاضر شد تمام هزینه را بپردازد. به شرط آنکه به یگانه پسر او که مشتاق و مستعد تحصیل بود اجازه تحصیل عام داده شود. بزرگمهر که درخواست او را نسبت به عطایش کوچک می دید، جریان را به عرض پادشاه رساند. انوشیروان خشمگین شد و فریاد زد این کار مصلحت نیست زیرا با خروج او از طبقه بندی ، سنت طبقات مملکت به هم می خورد و زیان آن بیش از ارزش این سیم و زری است که او می دهد.

تشکر انگلستان از دکتر مصدق !

دکتر مصدق در این مورد در مجلس دوره ۱۴ چنین توضیح می دهد. (بنده مأمورین خوب از انگلستان دیده ام من مأمورین بسیار شریف و وطن دوست از انگلستان دیده ام !! من مذاکراتی در شیراز و در تهران با اینها دارم . یک روز (ماژور) قنصل انگلیس آمد و به من گفت : ما حکم داده ایم تنگستانیها را تنبیه بکنند من حالم به هم خورد و گفت : شما چرا حالتان به هم خورد گفتم : چون این صحبتی که کردید نه در نفع شما بود نه نفع ما. گفت : توضیح بدهید گفتم : شما پلیس جنوب را مأمور تنبیه تنگستانیها بکنید بر منفوریت آنها افزوده می شود. تنگستانیها اگر شرارت می کنند من تصدیق می کنم ، اگر بعضی از آنها راهزنی می کنند من تصدیق دارم و اگر آنها را پلیس جنوب تنبیه کند آنها جزء شهدا و وطن پرستها می شوند. و من راضی نیستم و من که والی هستم (مصدق در آن والی شیراز بوده) آنها را تنبیه کنم به وظیفه خود عمل کرده ام و کار صحیحی کرده ام گفت : توضیحات شما مرا قانع کرد شما کار خودتان را بکنید من از شما تشکر می کنم بعد از چند روز من تنگستان را امن کردم و ماژور هوور آمد و از من تشکر کرد!!) (۷۳)

رفتار ناصرالدین شاه با دانشمندان

میرزا آقا خان بردسیری و مجدالاسلام کرمانی که از دستگاه ناصرالدین شاه به تنگ آمده بودند به ظل السلطان پناه بردند اما چون از او هم خیری ندیدند روانه استانبول شدند و در سال ۱۳۱۳ قمری با توجه به قتل ناصرالدین شاه توسط میرزا رضای کرمانی و در رابطه با سید جمال الدین توسط دولت عثمانی دستگیر شده و بنا به درخواست ایران در مرز به ماءمورین محمد علی میرزا سپرده شدند. وزیر اکرم نائب الحکومه تبریز جریان قتل آنها را اینگونه بیان می کند.

(محمد علی میرزا آنان را در خانه اختصاصی خود حبس نمود و در حالی که زنجیری به گردن آنها بسته بودند سپس یکی یکی آنها را در حضور محمد علی میرزا (ولیعهد) سر بریدند و بعد پوست سر آنها را کنده پر از کاه نموده و همان شب به تهران فرستادند. سرها را توی رودخانه که از وسط شهر می گذرد زیر ریگها پنهان کرده بودند فردای همان شب که بچه ها توی رودخانه بازی می کردند سرهای بی پوست از ریگ در آمده فوراً فرستادم سرها را در جایی دفن نموده و در صدد پیدا کردن نعش آن شهدا افتادم : معلوم شد نعشها را همان شب در داغ بولی زیر دیوار گذاشته و دیوار را روی نعشها خراب کرده اند. چنین بود رفتار شاه و ولیعهد با دانشمندان و نخبگان مملکت . (۷۴)

هنوز زنده است ؟

در دوره رضا شاه در زندان غار اطاقی بنام امضای قباله و فروش املاک وجود داشت و کسانی که حاضر نبودند املاک خود را تقدیم شاهنشاه نمایند محلی برای آمپول هوایی پزشک احمدی و یا سلولهای پر از شیش آلوده به تیفوس جهت فراهم کردن مرگی کاملاً طبیعی در انتظارشان بوده هر گاه زندانی از این فشارها جان سالم بدر می برد و به عرض شاه می رساندند می گفت : مگر هنوز زنده است ؟ ده سال برای مردن او کافی نیست ؟ مگر مهمانخانه ساخته ایم ؟ (۷۵)

فرق میان سپاه علی (ع) و سپاه معاویه

لشکریان معاویه که خیلی پیش از آمده سپاهیان حضرت علی (ع) در صفین تمرکز یافته بودند سر تا سر فرات را تا مسافتی دور در تصرف خود داشتند.

وقتی که سپاهیان حضرت علی (ع) روبروی آنها چادرهای سیاه خود را برافراشتند به نخستین حاجت خود که آب باشد پی بردند به هر قسمت از شط فرات که رفتند با نیروی عظیم دشمن روبرو شدند که اجازه نمی دادند کسی به شط نزدیک شود و آب بردارد. نخستین گفتگو و کشمکش میان این دو سپاه بزرگ ، بر سر آب آغاز شد. امیرالمؤمنین علی (ع) دو نفر نماینده نزد معاویه فرستاد که به آنها بگویند این رفتار ناجوانمردانه و نادرستی است ، آنها را ماءمور کرد به معاویه گوشزد

کنند که اگر ما زودتر از شما بر سر آب رسیده بودیم هرگز شما را از برداشتن آب منع نمی کردیم معاویه پس از مشورت با عمروعاص و سران سپاه درخواست نمایندگان سپاه علی (ع) را رد کرد.

علی (ع) ناچار شد که ابتدا رودخانه را به تصرف در آورد. دو تن از فرماندهان نیرومند خود را به نام اشعث بن قیس و اشتر نخعی مأمور ساخت به ده هزار سوار به سپاهیان معاویه که در طول شط فرات تمرکز یافته بودند حمله کنند. جنگ بسیار سختی میان آنان واقع شد. سرانجام سپاهیان علی (ع) موفق شدند که قسمتی از رودخانه را به تصرف خود در آورند و بدین وسیله چادرهای خود را در کنار شط بر پا کنند، آنگاه حضرت علی (ع) دستور داد که منادیان در طول رودخانه ندا دهند که به تمام افراد سپاه معاویه اجازه داده می شود هر مقدار که آب می خواهند از رودخانه بردارند و کسی مزاحم آنها نخواهد شد. کشتن روحانی را ایرانیان به ما یاد دادند.

ثقه الاسلام از مجتهدین مسلم بود که منزلش در تبریز برای مردم پناهگاهی بود و در حفظ حقوق مردم سخت می کوشید. وقتی روسها به آذربایجان حمله کردند و تبریز را گرفتند، ثقه الاسلام را دستگیر کرده و زندانی نمودند و از او خواستند نامه ای بنویسد، که وجود قشون روس برای امنیت آذربایجان لازم است و گرنه کشته خواهد شد.

او پاسخ داد: (من مسلمانم و بر علیه وطنم چیزی نمی نویسم شما آذربایجان را تخلیه کنید، من قول می دهم امنیت کامل در اینجا برقرار شود).

در نتیجه او هشت نفر دیگر از رجال و روحانی را روز عاشورا در ملاء عام به دار کشیدند و وقتی دولت ایران تلگرافی به نیکلای دوم مخابره کرد و به کشتن ثقه الاسلام به دست قشون روس در روز عاشورا در ملاء عام اعتراض کرد، دولت روسیه ضمن توجیه عمل ننگین خود گفته بود: کشتن یک شخصیت روحانی را خود ایران با قتل شیخ فضل الله نوری به ما یاد داد!!

امام جماعت مست

عثمان چون به خلافت رسید عمار یاسر را از کوفه عزل کرد و برادر مادری خود ولید بن عقبه بن ابی معیط را به فرمانروائی کوفه گماشت .

ولید چون به کوفه رسید یک شب با ندیمان و نغمه گران خود از اول شب تا به صبح شراب نوشیده بود و چون مؤذنان بانگ نماز برداشتند با لباس منزل بیرون آمد و برای نماز صبح به نماز ایستاد و چهار رکعت نماز خواند و گفت :!!! (امروز سر حال هستم) می خواهید بیشتر بخوانم . ابن مسعود گفت : تا تو هستی ما در حال افزایش خواهیم بود. آنگاه در محراب مسجد

استفراغ کرد و تلوتلو خوران به قصر خود بازگشت (توضیح اینکه به سبب پافشاری حضرت علی (ع) خلیفه مجبور شد او را از حکومت عزل و به مدینه فرا خواند و به دستور علی (ع) عبدالله بن عباس او را به جرم شرابخواری چهل تازیانه زد. (۷۸) بزغاله آدم کش

حضرت علی (ع) در ذیل خطبه ای فرمود: هنوز که دستتان از دامن من کوتاه نشده هر چه می خواهید از من بپرسید سوگند به خدا از عده مردمی که صد نفر آنها گمراه کننده دیگران و صد نفرشان هدایت کننده آنان باشند سؤال نکنید جز اینکه از خواننده و رهنمای آنها که تا فردای قیامت پایدارند اطلاع خواهم داد. مردی همانوقت از جای برخاست پرسید: بر سر و روی من چند تار مو روئیده؟ علی (ع) فرمود: سوگند به خدا دوست من رسول خدا (ص) از پرسش تو به من اطلاع داد و اضافه کرد که همانا بر هر تار موی سر تو فرشته موکل است که ترا لعنت می کند و بر هر تار موی ریش تو شیطانی موکل است که اسباب سرگردانی و بیچارگی تو را فراهم می سازد و همانا در منزل تو بزغاله ایست که فرزند رسول خدا می کشد و نشانه این پیشامد صحت و درستی سخن من است ...

توضیح اینکه پسر او در آن روزگار خردسال بود و تازه می توانست بنشیند و در جریان کربلا جزو سپاهیان ابن زیاد و کشنده حضرت حسین (ع) بود و قضیه چنان بود که حضرت علی خیر داد. (۷۹)

فریب خوردن آقا محمد خان قاجار

در روز ۲۰ ذیقعده سال ۱۲۱۱ هجری قمری آقا محمد خان قاجار داد و فریاد خدمتگزاران ویژه را شنید که با هم نزاع می کردند. دستور داد که فوراً هر دو نفر را به قتل برسانند، صادق خان شقاقی که خیال طغیان داشت و می ترسید قبل از وقت اسرارش فاش گردد، از راه دلسوزی درخواست نمود که قتل دو نفر در شب جمعه که شب عبادت است انجام نشود و به روز بعد موکول گردد. شاه هم فریب خورد و پذیرفت. ولی همان افراد شبانه آقا محمد خان قاجار سفاک ۶۳ ساله را کشتند. (۸۰) شاه دروغگو

در سفر دوم مظفرالدین شاه به فرنگستان، وقتی که وی در جمادی الاولی سنه ۱۳۲۰ قمری به لندن رسید و در یک پذیرائی با حضور پادشاه انگلیس که بعضی رجال مملکت انگلیس هم به مظفرالدین شاه معرفی می شدند. یکی از آنها (چمبرلن) از رجال قدیمی و درجه اول انگلیسی جلو آمد و قتیکه شاه دست بسوی او دراز کرد دست خود را عقب کشید و به شاه گفت: می خواهم شما را نصیحتی کنم و آن این است که شما با خود عهد کنید که پس از آنکه به کشور خودتان برگشتید دیگر دروغ نگوئید!! (۸۱)

معاویه روزی عمروعاص را به کاخ خود دعوت نمود و گفت : من رازی دارم که تاکنون پنهان کرده بودم . اکنون تصمیم گرفتم آن را بگویم . گوشت را نزدیک دهان من آر تا بگویم . عمروعاص سر را پیش برد و گوشش را نزدیک دهان معاویه قرار داد. معاویه گوشش را به دندان گرفت و سخت گزید که صدای نعره عمروعاص بلند شد و در دم گفت : ای عمروعاص با همه حکمت و تدبیر تو که بدان شهرت داری دیدی چگونه فریبت دادم ؟ تو هیچ فکر نکردی که جز من و تو کسی در این اطاق نیست پس چرا در این اطاق که هیچکس نیست ، رازی بیخ گوش تو بگویم و بلند نگویم خواستم عملا به تو بفهمانم که در این امر هم مثل سایر امور من از تو زیرک تر و باهوش تر هستم . (۸۲)

چرا رضاشاه ترور نشد.

روزی که قرار بود سپه ترور شود، دو نفر از زیر دست ترین تیربندان مأمور شده بودند نزدیک در ورودی مجلس پشت اتومبیل حضرت اشرف مراقب باشند و اسلحه خود را زیر عبا حاضر نگهدارند تا به محض خارج شده رضاخان از مجلس او را با تیر بزنند.

در همان موقع چند نفر دیگر مأمور بودند در محوطه جلو نگارستان بین مردم پراکنده شده و به محض شنیدن صدای تیر از جاهای مختلف شلیک کنند تا به این وسیله وحشت و آشوبی در ازدحام ایجاد شود و مأمورین نفهمند کجا به کجاست . من (منتخب السلطان) و یکی دونفر دیگر صبح همان روز صلاح ندیدیم که یک چنین کار مهمی را ولو به نفع مملکت باشد به اعتقاد آدم غیر معتمدی مثل پسر معتمدالسلطنه (قوام السلطنه) انجام دهیم . این بود که به زحمت هر طوری بود سردار انتصار را پیدا کردم و قضایا را به او گفتم او گفت : فوراً خود را به آن دو نفر تروریست برسانید و بگوئید که فعلاً دست نگهدارید تا دستور ثانوی .

ما با شتاب خودمان را به نگارستان رسانیدیم ، ازدحام عجیبی بود و به سختی می شد جلو رفت .

از دور یکی از تروریستها را دیدم که در پشت اتومبیل با عبا ایستاده و چشمش را به در مجلس دوخته است هنوز ما چند قدمی به زحمت جلو نرفته بودیم که از حرکت قراولان معلومان شد ارباب دارد می آید...

ای داد و بیداد چه بکنیم تا ما بخواهیم مردم را عقب کنیم و جلو برویم کار از کار خواهد گذشت ..مأمورین و وحشت زده در جای خود خشک شدیم تا اقلاً توجه مردم را به خود جلب نکنیم .

از قضا و از بخت سردار سپه درست در وسط مجلس سیدی عریضه ای به سردار سپه داد و او را چند دقیقه به حرف کشید و به این طریق من خودم را به آن دو نفر عبائی رسانده و از آنجا دورشان کردم . (۸۳)

سینه شاکی را شکافتند تا قلب او را ببینند

ظل السلطان فرزند ناصرالدین شاه حاکم مطلق العنان اصفهان بود برای شناسائی او از یادداشتهای حسین سعادت نوری که در روزنامه اصفهان آمده و تلاش آزادی نقل کرده می آوریم .

(بقرار مسموع شاهزاده مبلغ هنگفتی به زور از یکی از تجار اصفهان وام می گیرد و بعدا در تادیه آن معطل می کند تاجر بیچاره ناچار به تهران می آید و به ناصرالدین شاه عرض حال می دهد شاه ضمن دستخطی به ظل السلطان موکدا امر می کند که طلب شاکی را هر چه زودتر بپردازد. تاجر اصفهانی خوشحال و شادمان و با کمال امیدواری به اصفهان مراجعت و دست خط شاه را به ظل السلطان تسلیم می کند. شاهزاده پس از ملاحظه دست خط شاه با نظر تیزبین خود لحظه ای به شاکی می نگرد و می گوید این آقای محترم معلوم می شود مرد پر دل و ورشیدی است که از شاهزاده ای مثل من به شاه شکایت می کند و من باید دل او را ببینم ! و سپس جلاد را می خواند و دستور می دهد سینه شاکی را بدرند و دل او را برای مشاهده و معاینه در سینی مخصوص قرار دهند!!!

ظلم معلم

انوشیروان را معلمی بود. روزی معلم او را بدون تقصیر بیازرد، انوشیروان کینه او را به دل گرفت تا به پادشاهی رسید. روزی او را طلبید و با تندى از او پرسید که چرا به من بی سبب ظلم نمودی ؟ معلم گفت : چون امید آن داشتم که بعد از پدر به پادشاهی برسی . خواستم که تو را طعم ظلم بچشانم تا در ایام سلطنت به کسی ظلم ننمائی .

یک راءى مدرس

در انتخابات دوره هفتم مجلس شورای ملی به علت دخالت رضاخان (شاه) در انتخابات ، مدرس به مجلس راه یافت و معروف است که بعد از خاتمه انتخابات دوره هفتم مدرس از رئیس شهربانی مجلس پرسید؟ که دوره ششم من قریب ۱۴ هزار راءى داشتم در این دوره اگر از ترس شما کسی به من راءى نداد! پس آن یک راءى که من خودم دادم کجا رفت ؟

حقوق زنهای ناصرالدین شاه

معیرالملک در یادداشتهای خصوصی خود می نویسد: ناصرالدین شاه روزی که کشته شد ۸۵ زن داشت ، زنهای درجه اول ماهی هفتصد و پنجاه تومان ، درجه دوم از پانصد الی دویست تومان ، صیغه های درجه سوم سالی یکصد و پنجاه تومان و دخترهای بزرگتر شاه سالی چهار هزار تومان حقوق داشتند. (۸۷)

ابوریحان بیرونی و سلطان محمود غزنوی

روزی سلطان محمود غزنوی در باغ هزار درخت شهر غزنین بر بالای کوشکی که چهار در بود نشسته بود و جمعی از جمله ابوریحان در حضور او بودند، ناگاه رو به ابوریحان نمود و گفت : من از کدام یک از این چهار در بیرون خواهیم رفت ؟ نظر خود را بر کاغذی بنویس و در زیر تشک من بگذار، ابوریحان که از منجمان بزرگ بود و خوی سلطان محمود را می دانست نگاهی به چهار در نمود و نظر خود را بر پاره ای کاغذ نوشت و زیر تشک سلطان نهاد.

محمود گفت : نظرت را اعلام کردی ؟ ابوریحان گفت : آری ، آنگاه سلطان محمود دستور داد، بنا و بیل و کلنگ آوردند و بر دیواری که جانب شرق کاخ بود دری بگشودند و سلطان از آن در بیرون رفت و گفت آن کاغذ پاره بیاورند، چون نیک نظر کرد دید ابوریحان بر روی آن نوشته است ، که : سلطان از این چهار در بیرون نمی رود بلکه بر دیوار شرق دری بکند و از آن در بیرون شود!!!

محمود از ابوریحان سخت دلگیر شد و دستور داد او را در قلعه غزنین شش ماه زندانی نمودند و بعدها از ابوریحان پرسیدند چگونه این کار پیش بینی نمودی گفت : از غرور سلطان محمود دانستم که از هیچکدام از درها بیرون نخواهد رفت .

خلیفه اموی و قرآن

روزی ولید بن یزید بن عبدالملک مروان خلیفه اموی قرآن کریم را گشود و این آیه آمد (و استفتحوا و خاب کل جبار عنید) (طلب فتح کردند و نومید شد هر گردنکش ستیزه جو) (سوره ابراهیم آیه ۱۵) قرآن را انداخت و آن را نشانه قرار داد و تیر بر آن زد و گفت : مرا به گردنکشی و ستیزه گری تهدید می کنی ؟ آری من گردنکش ستیزه گرم ! چون روز رستاخیز پروردگار خود را ملاقات کردی بگو ولید مرا پاره پاره کرد. (۸۸)

کنیزک مست در محراب

ولید بن یزید بن عبدالملک خلیفه اموی مردی عیاش و اهل ساز و آواز و سرگرم کنیزان بود و با میگساری و بی حیائی چنان سرگرم بود که مجال رسیدگی به کارهای مردم را نداشت و بی حیائی او به جایی رسید که می خواست بالای کعبه اطاقی بسازد و در آن هوسرانی کند و مهندسی را برای این کار فرستاد لیکن نقشه او آشکار گردید و بدین کار موفق نشد. (۸۹)

یکی از کنیزکان او در این مورد چنین می گوید: ما از همه کنیزان پیش او عزیزتر بودیم ، روزی وقت نماز اذان گوها اذان نماز گفتند. ولید به این دوست من که مست و جنب بود دستور داد تا لباس مردانه بپوشد و دستاری بر سر بسته برود با مردم نماز بخواند و او نیز چنین کرد. (۹۰)

عاقبت زن خلیفه اموی

روزی حاجب خیزران زن خلیفه مهدی عباسی به نزد وی آمد و گفت : زنی نیکو صورت بر در سراسر جامه ای کهنه بر تن دارد که از هر طرف که بخواهد تن خود را بپوشاند جانب دیگری برهنه گردد و تقاضای حضور دارد، خیزران بنا به توصیه اطرافیان اجازه ورود را به آن زن داد. چون به حضور خیزران رسید از او پرسید کیستی ؟ گفت : من (مزنه) زن مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی هستم که در زمان او ابومسلم قیام نمود و خلافت را به خاندان بنی عباس منتقل کرد، زینب دختر سلیمان بن علی یکی از زنان محترم بنی عباس در مجلس بود و تا نام مزنه را شنید این جریان در خاطرش خطور کرد که چون ابراهیم امام از فرزندان عباس علیه بنی امیه قیام نمود و مروان بر او دست یافت او را به دار زد و برای عبرت دیگران او را مدتی بر سر دار نگه داشت و جمعی از زنان بنی عباس نزد همین مزنه رفتند که نزد شوهر خود مروان شفاعت نما تا ابراهیم را از دار فرود آورند و به سخن آنان توجهی نکرد و گفت زنان را در این گونه امور چکار است ؟ لذا رو کرد به مزنه و گفت : خدا را سپاس می گویم که جاه و جلال و دولت و اقبال تو به زوال رفت و بدین روز گرفتار شدی هیچ به یاد داری در آن موقع که جمعی از زنان بنی عباس برای شفاعت نزد تو آمدند و تو به خواسته آنها توجهی نمودی و الحمدلله که ثروت و عزت تو به ذلت مبدل گشت .

مزنه چون این سخنان را بشنید به زینب گفت : ای دختر عم از مکافاتی که من دیدم بر کرده های بد خویش ، در این مدت به نزدیک تو کدام خوش آمده است که اقتداء به من کنی تا تو را نیز این مرتبه حاصل گردد، این گفت و با عجله برخاست و از نزد خیزران برفت . (۹۱)

تنور آتش به جای معجزه

در سال ۱۵۹ هجری در زمان خلافت مهدی عباسی شخصی به نام هاشم بن حکیم معروف به المقنع قیام نموده و ادعای پیامبری کرد، وی مرد بسیار زشت رو بود و سرش کل بود و یک چشمش کور به همین جهت پیوسته سر و روی خود را با یک مقنعه سبز رنگ می پوشید و کم کم به المقنع مشهور گردید.

وی مدعی بود که خدای عالمیان است و روزی به صورت آدم خود را نمودار کرده و زمانی به صورت نوح و ابراهیم و موسی و عیسی (ع) و حضرت محمد (ص) و باز ابومسلم خراسانی و امروز به این صورت که می بینید وی مدعی بود که اگر بندگانش عاصی شوند به آسمان عروج می کند و از آنجا فرشتگان را با خود آورده دین او را گسترش می دهند. یکی از زنانش در مورد چگونگی عروج او چنین می گوید:

روزی مقنع زنان را بنشانند به طعام و شراب بر عادت خویش و اندر شراب، زهر کرد و هر زنی را یک قدح خویش بخورید. پس همه خوردند و من نخوردم و در گریبان خویش ریختم و وی ندانست و خویشان را مرده ساختم و وی از حال من ندانست. پس مقنع برخاست و نگاه کرد و همه زنان را مرده دید، نزدیک غلام خود رفت و شمشیر بزد و سر وی را برداشت و فرموده بود تا سه روز تنور تفتانیده بودند و به نزدیک آن تنور رفت و جامه بیرون کرد و خویشان را بر تنور انداخت و دودی برآمد. من به نزدیک آن تنور رفتم از او هیچ اثری ندیدم و هیچ کس در حصار زنده نبود و سبب خود سوزی وی آن بود که پیوسته گفتمی که چون بندگان من عاصی شوند، من به آسمان روم و از آنجا فرشتگان آرام و ایشان را قهر کنم، وی خود را از آن جهت سوخت تا خلق گویند که او به آسمان رفت تا فرشتگان آرد و ما را از آسمان نصرت دهد، و دین او در این جهان بماند.

یعقوب لیث و امیر طاهری

در سال ۲۵۹ هجری قمری یعقوب لیث صفاری مورد سوء قصد پسران صالح سنجری قرار گرفت و زخمی شد و سوء قصد کنندگان به نیشابور پناه جستند و امیر محمد طاهری آخرین امیر طاهریان نیز آنان را پناه داد و حتی پس از رسیدن فرستاده یعقوب، به درخواست او تن در نداد و آنان را تحت حمایت خویش قرار داد. چنین اقدامی مطلوب یعقوب نیز بود زیرا وی به دنبال بهانه ای برای هجوم به قلمرو طاهریان می گشت و اکنون این بهانه به دست آمده بود.

سپاهیان یعقوب به سوی نیشابور حرکت نمودند و چون به نزدیک آن شهر رسیدند یعقوب بار دیگر فرستاده ای به نزد امیر طاهری فرستاد و خواستار تحویل پسران صالح شد، اما حاجت وی بدون اعتنای جدی به فرستاده او پاسخ داد که: امیر در خواب است، فرستاده یعقوب در جواب گفت: (کسی آمده است تا امیر را از خواب بیدار کند)!! چون یعقوب اندکی جلوتر آمد عده ای از بزرگان و اعیان شهر به او پیوستند و او بر گرفتن نیشابور تحریص نمودند: امیر محمد طاهری که تازه از خواب پریده بود و اکنون یعقوب را در پشت دروازه های شهر می دید برای وی پیغام فرستاد که: (اگر به فرمان امیرالمؤمنین آمده ای عهد و منشور عرضه کن تا ولایت به تو بسپارم و گرنه بازگرد). یعقوب شمشیر از زیر سجاده بیرون آورد و گفت: (عهد

ولوای من این است) یعقوب وارد نیشابور شد و امیر محمد همراه با خزائن و جواهراتش به دست یعقوب افتاد و بدینسان

امارت طاهریان ساقط گردید. (۹۳)

آب دادن به دشمن

چون حر بن یزید ریاحی با یک هزار نفر سواره راه را بر حسین بن علی (ع) بست و در برابر آن حضرت صف آرائی کرد. آن روز هوا بی اندازه گرم بود و یاران اباعبدالله همگی عمامه بر سر نهاده و شمشیر بر کمر بسته آماده فرمان بودند. حضرت امام حسین (ع) به یاران خود فرمود: لشکریان و اسب های حر را آب بدهید. یاران وفادار حسین (ع) حسب الامر کاسه ها و طاسها را از آب پر کرده و در برابر اسبان می برند و تمام آن را می خوراندند و چون آن حیوان سیراب می شد همین عمل را بار دیگری به انجام می آوردند تا بالاخره همه اسبان سیراب شدند.

علی بن طعان محاربی می گوید: آن روز من ملازم رکاب حر بودم پس از آنکه لشکریان همه سیراب شدند من از همه آخرتر به حضور اقدس حسینی شرفیاب شده و چون آن حضرت مرا و مرکبم را تشنه یافت فرمود: شتر را بخوابان (انخ الراویه) من خیال کردم منظور از راویه مشک آب است دوباره حضرت فرمود: (انخ الراویه) یعنی منظور از راویه شتر است من هم چنان کردم آنگاه دستور آب آشامیدن دادت من نمی توانستم دهانه مشک را در اختیار بگیرم و آب مشک می ریخت. حضرت فرمود: دهانه مشک را بیچ، من ندانستم چه می گوید:

بالاخره حسین (ع) خود برخاسته و مرا کمک کرد و خود و اسبم را سیراب کرد. (۹۴)

اما هفت روز بعد

ابن زیاد روز هفتم محرم نامه ای به عمر سعد نوشت که در آن آمده بود: به مجردی که نامه مرا قرائت کردی میان آب و حسین و یاران او حائل شو و مگذار قطره ای از آب بیاشامند. پسر سعد همان وقت پانصد سوار را مأمور ساخت اطراف شریعه فرات را احاطه نمایند و نگذارند قطره ای از آب بیاشامند. عبدالله ازدی که (جزء مأمورین شریعه بود) برای خوش آمد امیر خود با صدای بلند فریاد زد: ای حسین می بینی این آب در صفا و گوارائی مانند وسط آسمان است به خدا قسم قطره ای از آن نخواهی آشامید تا هنگامی که از تشنگی جان تسلیم کنی جایزه خلیفه

علی بن یقطین یکی از شیعیان بود که به دستور امام کاظم (ع) در دستگاه هارون الرشید خدمت می کرد. یکی از روزها هارون الرشید جامه هائی به عنوان صله و جایزه برای علی بن یقطین فرستاد و در میان آنها جامه شاهانه طلا بافی نیز وجود

داشت . علی همه آن جامه ها و حتی همان جامه را نیز با مقداری پول که مطابق معمول به عنوان خمس برای آن جناب می فرستاد به حضور انور تقدیم داشت .

چون آن هدایا تقدیم حضور مبارک شد حضرت همه جامه ها و پول ها را پذیرفته جامه مزبور را برگردانیده و به علی بن یقطین نوشت : این جامه را نیکو نگهداری کن و از دست مده زیرا روزی به آن جامه احتیاج پیدا خواهی کرد. علی از اینکه حضرت ابوالحسن (امام کاظم (ع)) آن جامه را نپذیرفته مشکوک ماند لیکن نمی دانست جهت نپذیرفتن آن چه بوده و بالاخره همچنانکه دستور داشت آن جامه را محافظت کرده و منتظر نتیجه بود. چند روزی که از این پیشامد گذشت هنگامی علی بن یقطین بر یکی از غلامان مخصوص خود خشمگین شده او را از خدمت خویش معزول کرد. غلام از تمایل علی به ابوالحسن باخبر بود و می دانست در اوقات معینی پول و هدایا برای آن حضرت می فرستد، غلام که از رویه تازه علی سخت متاثر شده بود از فرصت استفاده کرده به حضور هارون سعایت کرده و گفت : علی بن یقطین ، موسی بن جعفر را امام می داند و هر سال خمس مالیه اش را برای او می فرستد و در فلان روز جامه زرینتی را که خلیفه به او اعطا نموده به جهت آن جناب گسیل داشته .

هارون از شنیدن این سخن خشمناک شده و گفت باید تحقیقات لازمه را در این خصوص به انجام بیاورم و اگر چنان باشد که تو می گوئی او را خواهم کشت .

هارون بلافاصله علی بن یقطین را احضار کرد، چون حضور یافت از وی پرسید جامه زرینتی را که به تو ارزانی داشتم به چه مصرف رسانیدی ؟

گفت : آن را در ظرف مخصوص گذارده و خوشبو نموده و کاملا نگهداری کرده هر روز از آن ظرف خارج می کنم و محض تیمن و تبرک بدان می نگرم و می بوسم و دوباره در محل خودش می گذارم و شبانگاه نیز همین عمل را با وی انجام می دهم .

هارون دستور داد الساعه آن را حاضر کن ، علی بن یقطین به یکی از کارمندان خود دستور داد: به فلان اطاق منزل من می روی کلید را از خزینه دار من می گیری و صندوق معینی را می گشائی ظرف سر به مهر را در برابر هارون گذارد. دستور داد (مهر از سر آن ظرف گرفتند) درب صندوقچه باز شد هارون جامه زرینت را که به بوی خوش آلوده و کاملا نگهداری شده دید آتش خشمش خاموش شد و به علی بن یقطین گفت : هم اکنون صندوقچه را به محل اولش برگردان و به زودی به حضور بیا که من پس از این ، سخن ساعیان را درباره تو نمی پذیرم و فرمان داد جایزه گرانبهاتری هم به مشاورالیه دادند و

گفت : غلام ساعی را هزار تازیانه بزنند. و چون پانصد تازیانه بر اندام او وارد آمد درگذشت و پانصد تازیانه باقیمانده موكول به سهم جهنم شد. (۹۶)

شیخ فضل الله در دادگاه

روز هفتم رجب سال ۱۳۲۷ قمری عده ای از مجاهدین مسلح به فرماندهی یوسف ارمنی به خانه شیخ ریختند و در میان شیون و زاری و ناله اهل خانه دست شیخ را گرفته کشان کشان بیرون آورده توی درشکه انداخته و فرمان حرکت داد و یکسره شیخ را به اداره نظمیہ بردند.

شیخ ضمن محاکمه اجازه خواست تا نماز بخواند. دادگاه موافقت کرد و شیخ عباى خود را روی زمین پهن کرد و نماز ظهرش را خواند، اما دیگر نگذاشتند نماز عصر را بخواند، زیر بغلش را گرفتند و روی صندلی نشانده محاکمه ادامه یافت . در ضمن محاکمه (پیرم خان ارمنی) سر دسته مجاهدین و رئیس نظمیہ وارد تالار شد چند قدم پشت سر آقا برای او صندلی گذاشتند و نشست . آقا ملتفت آمدن او شد چند دقیقه ای گذشت و ناگهان شیخ از بازپرسان پرسید (پیرم) کدامیک از شما هستید؟ همه به احترام نام (پیرم) از جا بلند شدند و یکی از آنها با احترام پیرم را که پشت سر آقا نشسته بود نشان داد و گفت پیرم خان ایشان هستند!

(جالب توجه است که مرحوم شیخ در بین تمام حضار و بازپرسان از پیرم سؤال می نماید. زیرا ایشان از قبل عداوت پیرم به اسلام را می دانسته و او را مؤثرترین عامل در قتل خویش می داند.)

آقا همینطور که روی صندلی نشسته بود و دستش را روی عصا تکیه داده بود به طرف چپ نصفه دوری زد و سرش را برگرداند و با تغییر گفت : پیرم توئی ؟

پیرم گفت : (بله شیخ فضل الله توئی)

آقا جواب داد: (بله ، منم)

پیرم گفت : (تو بودی که مشروطه را حرام کردی ؟)

آقا جواب داد: (بله من بودم و تا ابدالدهر هم حرام خواهد بود.)

آقا رویش را برگرداند و به حالت اول خود درآمد و به سؤالات اعضاء محکمه جوابی نداد و تنها گفت : (اینها در روز قیامت

آیا جواب مرا خواهند داد؟ نه من مرتجع بوده ام و نه سید عبدالله بهبهانی و سید محمد طباطبائی مشروطه خواه ، فقط

محض این بود که مرا خوار و ذلیل کرده کنار بزنند. در نزد من و آنها موضوع ارتجاع و مشروطیت در میان نبود، من آن

مجلس شورای ملی را می خواستم که عموم مسلمانان آن را می خواهند به این معنی که البته عموم مسلمانان مجلسی می خواهند که اساسش بر اسلامیت باشد و برخلاف قرآن و برخلاف شریعت محمدی و برخلاف مذهب جعفری قانونی نگذارند...

من و عموم مسلمین بر یک رأی هستیم ، اختلاف میان ما و لا مذهبهاست که منکر اسلامیت و دشمن دین حنیف هستند. چه بایه مزدکی مذهب و چه طبیعیه فرنگی مشرب ...

ملای امروز باید عالم به مقتضیات وقت باشد باید به مناسبات دول (سیاست خارجی) نیز عالم باشد. مشروطه ای که از دیگ پلو سفارت سر بیرون بیاورد به درد مسلمین و ایرانیها نمی خورد!!! (۹۷)

شیخ فضل الله در پای چوبه دار

روز سیزدهم رجب سال ۱۳۲۷ هجری قمری مصادف با سالروز تولد حضرت علی (ع) بود و مخصوصا این روز را برای کشتن شیخ در نظر گرفته بودند تا لطمه سختی به نفوذ روحانیت وارد آید. عصر آن روز شیخ را از محبس نظمیه برای استنطاق آخر به دادگاه برده بودند، از بعدازظهر همان روز در میدان توپخانه جمعیت مرد و زن بیشتر و فشرده تر می شد عده ای زارزار گریه می کردند و عده ای فقط اشکشان جاری بود، عده ای هم بهت زده چشم به راه آوردن شیخ بودند. یک دستگاه موزیک نظامی در کنار میدان نوای (آقشام) را می نواخت. انتظار پایان یافت. آقا با طمأنینه و عصازنان در جلو نظمیه ظاهر شد و مکثی نمود و نگاهی پرمعنی به جمعیت انداخته آنگاه سر به آسمان بلند و این آیه را تلاوت فرمود:

(و افوض امری الی الله بصیر بالعباد) و به طرف چوبه دار که در جلو نظمیه نصب بود حرکت کرد، او عصازنان و با وقار می رفت و مردم را تماشا می کرد. نزدیک چهار پایه که رسید یک مرتبه به عقب برگشت و صدا زد (نادعلی)، (نوکر حاج شیخ) (نادعلی) فوراً جمعیت را کنار زد و با چشم اشک آلود خودش را به آقا رساند و گفت: بله آقا. جمعیت یک جار و جنجال جهنمی راه انداخته بودند، دفعتاً ساکت شدند تا ببینند آقا چه کار دارد. دست آقا به جیبش رفت و یک کیسه را در آورده انداخت جلوی نادعلی و گفت: (نادعلی این مهرها را خرد کن)!!!

نادعلی جلوی چشم آقا مهرها را به زمین ریخته خرد کرد. آقا پس از اطمینان از خرد شدن مهرها دوباره به راه افتاد تا به پای چوبه چهار پایه زیر دار رسید، با کمک دیگران به بالا چهار پایه رفت و در این هنگام یکی از رجال وقت به عجله برای او پیغام آورد که شما این مشروطه را امضاء کنید و خود را از کشتن رها سازید فرمود: من دیشب رسول خدا در خواب دیدم و فرمود فردا شب میهمان منی و من چنین امضائی نخواهم کرد.

آیت الله نوری سپس چند دقیقه صحبت کرد که قسمتی از آن چنین است :

(خدایا خودت شاهد باش که در این دم آخر باز هم به این مردم می گویم که مؤسسين این اساس لامذهبين هستند که مردم را فریب داده اند... این اساس مخالف اسلام است .)

هنوز صحبت آقا تمام نشده بود که : (یوسف خان ارمنی) به طرز خفت باری عمامه را از سر شیخ برداشته و به طرف جمعیت پرتاب کرد. جالب بود که آن مردمی که دسترسی داشتند عمامه را برای تبرک ریز ریز نمودند و آنهایی که به عقیده خودشان شانس بیشتری داشتند از تکه های عمامه قسمت بیشتری به دست آوردند!!!

در قسمتهای دیگر میدان محشری به پا شده بود مردم می دیدند بزرگ دین مجتهد و مرجع آنها با سر برهنه و بدون عبا در بین مجاهدین ارمنی و زیر چوبه دار ایستاده و فاصله ای با مرگ ندارد، زن و مرد و پیر و جوان با صدای بلند گریه می کردند اما آنچه بیشتر از تمام گرفتاریها، شیخ را محزون و روح او را آزرده کرد و موجب تاءثر هر انسانی است ، این بود که در این حالت میرزا مهدی پسر ارشد شیخ که در زمره مشروطه خواهان بود در این زمان از میان جمعیت خنده کنان و کف زنان و هوراگویان خود را به پدر رسانید و مردم به تبعیت از او هورا می کشیدند و هلهله می کردند در حالی که اکثر مردم متاثر شده و های های گریه می کردند و دیگر پروائی از دژخیمان رژیم نداشتند. شیخ که لحظات آخر را پشت سر می گذاشت دفعتا چشمش به میرزا مهدی افتاد و چنان نگاهی به او کرد که مو در بدن بینندگان راست شد.

شیخ در حالی که ماءمورین آماده کشتن بودند نگاهی به سر تا سر میدان کرد و گفت : (هذا كوفه الصغیره) این تشبیه به آن مردم بی وفاء و عهد شکن آن روز عجیب ترین و قابل تعمیق ترین کلامی بود که از دهان آن مجتهد بزرگ بیرون آمد و سپس با لبخند غم آلود و سیمای متاثر در حالی که کوچکترین ترسی و هراسی از او مشاهده نمی شد. به دژخیمان گفت :
(کار خود را بکنید)

طناب دار به گردن شیخ انداخته و با اشاره فرمانده موزیکچیان دسته ارکستر شروع به نواختن مارش نظامی نمود.

در حالی که پیکر شیخ شهید آرام آرام بال می رفت کف زدن و صدای هورای میرزا مهدی فرزند ارشدش او را بدرقه می کرد. این بار پیش از اینکه روح از جسم مبارک شیخ پرواز کند در پاسخ ابراز احساسات میرزا مهدی از بالای دار نگاهی تند و نگران و سرزنش آلود به پسرش انداخت که دفعتا به سر عقل آمده در حالی که گردش طناب روی شیخ را به طرف قبله چرخانید و با مختصر حرکت قبض روح شد آن آثار ندامت و پشیمانی و پریشانی در صورت میرزا مهدی ظاهر و چون کسی

که احتیاج به تکیه گاه و مقیم داشته باشد، سرگشته به اطراف نگاه می کرد، از آن میان توجهش به سید یعقوب (یکی از نزدیکانش) برای اتکاء جلب شد به طرف او رفت خواست کلامی بگوید او روی از او برگردانید و به جانب دیگر رفت . در آن هنگام که شیخ با آرامی به بالای دار برده می شد چنان تند بادی وزیدن گرفت که گرد و خاک ، دود از چشمان بیرون کشید: گوئی این باد در آن مصیبت خاک بر سر مردم می کرد و چشمان را از دیدن این فاجعه بر حذر می داشت . به فاصله کمی جنازه از دار پائین آمد و او را در حیاط نظمیه ابتدا روی نیمکتی گذاشتند مگر دست برداشتند، جماعت کثیری از مجاهدین و غیره از بیرون ریختند توی حیاط و با قنطاق تفنگ و لگد آن قدر به آن میت زدند که خونابه از سر و صورت و دماغ و دهان و گوش آن بزرگوار بر روی گونه و محاسنش جاری شد. هر کس هر چه داشت می زد آنها که دستشان نمی رسید آب دهان می انداختند، در این هنگام یکی از مجاهدین که مرد تنومندی بود وارد شد و مجاهدین به احترام او راه باز کردند تا آمد بالای نعش آن بزرگوار کاری کرد که قلم از بیان آن شرم دارد!!! (۹۸)

سر خونخوار

چون کورش در جنگ با ملکه ماساژت ها زخم برداشت و درگذشت ملکه دستور داد سر کورش را در طشتی پر از خون انداختند و به سر طناب کرده گفت : تو که از خونخواری سیر نمی شدی حالا از این خون چندان بخور تا سیر شوی . (۹۹)

آخ سلن

چون کورش بر کرزوس پادشاه لیدیه غلبه یافت دستور داد آتشی را بیافروزند وقتی هیمه را آتش زدند کرزوس فریاد کرد (آخ سلن) (آخ سلن) کورش سبب را پرسید؟ او حکایت آمدن سلن قانونگذار یونانی را به سارد بیان کرده گفت : بعد از اینکه او تمام تجملات و خزائن مرا دید از وی پرسیدم که چه کسی را خوشبخت می داند و یقین داشتم که اسم مرا خواهد برد. و لیکن او در جواب گفت : درباره هیچکس تا نمرده است نمی توان گفت سعادت مند بوده و حالا فهمیدم که این مرد چه حرف صحیحی زده است . این بیان باعث تنبیه کورش گردید، امر کرد تا آتش را خاموش نمایند. (۱۰۰)

شبهه اسب

چون داریوش اول با کمک دوستانش موفق شد گئومات مغ بردباری دروغین را به قتل برساند بر سر پادشاهی ایران بین او و دوستانش اختلاف افتاد. سرانجام قرار بر این شد که در طلوعه صبح از شهر خارج شوند و چون به محل معینی رسیدند اسب هر کدام که شبهه کرد صاحب آن اسب شاه شود، میراخور داریوش اسب او را به محل معهود برده به مادیانی نشان داد و همینکه اسب داریوش به آن محل رسید به یاد مادیان شبهه کشید و داریوش شاه شد. (۱۰۱)

روزی مستضر بالله خلیفه عباسی با یکی از مخصوصان در بیوتات خزائن خویش سیر می کرد ناگاه به سر حوضی رسید که از دراهم و دنانیر مملو بود. گفت آیا مرا اجل چندان امان می دهد که این اموال را طبق دلخواه صرف نمایم ؟ آن مقرب از شنیدن این سخن متبسم گشت ، خلیفه از سبب خنده پرسید. جواب داد: که نوبتی در خدمت جد تو الناصرالدین الله بدین مقام (محل) رسیدم و مقدار دو وجب از این حوض خالی دیدم . ناصر گفت : که آیا چندان مهلت یابم که آنچه را از این حوض خالی مانده پر گردانم ؟

اکنون به جهت استماع این دو، راءى مختلف مرا خنده آمد. (۱۰۲)
سر مصعب

ابومسلم نخعی گوید: روزی به دارالاماره کوفه وارد شدم سر مصعب بن زبیر را پیش روی عبدالملک مروان دیدم پس گفتم : ای امیر من در اینجا امر عجیبی را مشاهده کردم . گفت : چه دیده ای ؟

گفتم : روزی سر حسین (ع) را نزد عبیدالله بن زیاد دیدم و روز دیگر سر عبیدالله بن زیاد را پیش روی مختار و آنگاه سر مختار را پیش روی مصعب و امروز سر مصعب را پیش روی تو، عبدالملک برخاست و از دارالاماره بیرون رفت و دستور داد آن را خراب کنند تا دیگر ابومسلم نخعی سر او را مقابل دیگری نبینند؟! (۱۰۳)
عبدالله زبیر بر سر دار

گویند چون میان حجاج بن یوسف ثقفی و عبدالله بن زبیر جنگ در گرفت و ابن زبیر دانست که نیروی جنگ ندارد، نزد مادرش اسماء دختر ابی بکر رفت و گفت ای مادر چگونه بامداد کردی . اسماء گفت : همانا در مردن آسایش است اما من دوست ندارم که بمیرم مگر بعد از دو کار. یا کشته شوی و تو را نزد خدا اندوخته گیرم یا پیروز گردی و چشم من روشن شود. عبدالله گفت : ای مادر، می ترسم اگر این مردم را بکشند، مثله ام کنند. اسماء گفت : ای پسر جانم گوسفند هر گاه سرش بریده شد از اینکه پوستش بکنند، درد نمی کشد. عبدالله گفت : سپاس خدایی را که توفیقت داد و دلت را محکم ساخت . آنگاه بیرون رفت و پیاده جنگ کرد تا کشته شد و بدنش را به دار آویختند و سه روز یا هفت روز بر دار بماند تا اینکه مادرش اسماء که پیرزنی صد ساله و نابینا بود آمد و به حجاج گفت : این زن کیست . گفتند: مادر ابن زبیر. پس دستور داد تا او را فرود آوردند.

حکایت شده است که مهدی خلیفه عباسی بامدادی به علی بن یقظین و جماعتی از همنشینان خود گفت : امروز بامداد گرسنه ام پس نان و گوشت سردی برای وی آوردند و خورد و دیگران هم با او خوردند سپس گفت : من در این اطاق می روم و در آن می خوابم مرا بیدار نکنید تا خودم بیدار شوم .

آنگاه به اطاق رفت و خوابید و آنان هم در ایوان خوابیدند، ناگهان با صدای گریه وی از خواب پریدند. پس با شتاب نزد وی رفتند و احوال پرس وی شدند. گفت : آنچه من دیدم شما هم دیدید؟ گفتند ما که چیزی ندیدیم . گفت : پیرمردی را دیدم که او را در میان صد هزار نفر ببینم خواهم شناخت . دیدم که بازوی در این اطاق را گرفته و می گفت : (گوئی این کاخ را می بینم که اهل آن هلاک شده اند، و عمارت و خانه هایش خالی مانده و سرور کاخ نشین پس از خوشی و پادشاهی به گوری منتقل شده که سنگهای آن بر او بار شده است . و جز یادی و داستانی از او باقی نمانده است . و زنانش با صدای بلند بر وی شیون می کنند.) مهدی پس از این پیشامد ده روز بیشتر زنده نماند. (۱۰۵)

نیرنگ هرمزان

آورده اند که چون هرمزان سردار ایران به دست مسلمین اسیر شد او را به مدینه نزد عمر بردند، خلیفه چون او را بدید دستور داد که زر و زیور و تاج و رخت او را از تن بگیرند. آنها لباس و تاج و گوهر او را گرفتند و یک جامه تنگ به او پوشاندند.

عمر به او گفت : برای خیانت و پیمان شکنی خود چه حجت و عذری داری ؟ هرمزان گفت : می ترسم مرا قبل از بیان حقیقت بکشی . عمر گفت : نترس . آنگاه هرمزان آب خواست . برای او یک ظرف آب آوردند. قدح آب بسیار زشت و درشت و ناپسند بود.

هرمزان گفت : من اگر از تشنگی بمیرم با این قدح آب نخواهم نوشید. رفتند و جام دیگری که مورد پسند او بود آوردند. او جام را در دست لرزان خود گرفت و در نوشیدن آن تردید نمود. بعد گفت : من می ترسم قبل از اینکه این آب را بنوشم یا هنگام نوشیدن مرا بکشی ؟

عمر گفت : بر تو باکی نیست (در امان هستی) فقط خواستم از تو امان بگیرم . عمر گفت : من تو را می کشم . هرمزان گفت : تو به من امان دادی . عمر گفت دروغ می گوئی .

انس بن مالک گفت : راست می گوید تو به او امان دادی . عمر گفت : وای بر تو ای انس بن مالک من به قاتل دو یار پیغمبر امان می دهم . به خدا سوگند تو باید برای من دلیل بیاوری که مرا از این تنگنا بیرون بیاورد. و گرنه تو را به کیفر می

رسانم . انس گفت : تو به هرمزان گفتی : باکی بر تو نیست ، یا به من خبر بدهی و باک نداشته باشی تا آب را بنوشی (و او آب را نوشید) آنهایی که در پیرامون عمر بودند این گفته را تأیید کردند. عمر رو به هرمزان کرد و گفت تو مرا فریب دادی و خدعه نمودی به خدا سوگند من فریب تو را نخواهم خورد مگر اینکه مسلمان شوی او هم مسلمان شد. (۱۰۶)

نیرنگ یک سردار ایرانی

چون شهر شوش به محاصره مسلمین در آمده یکی از سرداران ایران به نام سیاه که به مسلمین پیوسته بود لباس خویش را که رخت ایرانی بود پوشید. و پیکر خون را به خون آغشته کرد و نزدیک حصار شهر افتاد، مردم شهر پنداشتند که او یکی از افراد خود آنهاست که مجروح شده و افتاده است . ناگزیر برای نجات او دروازه شهر را گشودند و خواستند او را حمل کنند که ناگاه از جای برخاست جست و شمشیر کشید و با آنها جنگ کرد و داخل شهر گردید و دروازه شهر را با شمشیر گرفت . آنها هم از برابر او گریختند و دروازه را بدون موانع گذاشتند و سپاه مسلمین را بدان شهر داخل نمود و شهر فتح گردید. (۱۰۷)

ازدواج تاریخی

در سال هفدهم هجرت عمر خلیفه دوم ، ام کلثوم دختر علی بن ابیطالب (ع) را که مادرش فاطمه (س) دختر پیامبر (ص) خدا بود از علی بن ابیطالب (ع) خواستگاری کرد. علی (ع) گفت : او هنوز کودک است . عمر گفت : آنچه را پنداشتی نخواستیم . لیکن خور از پیامبر (ص) خدا شنیدم که فرمود: (هر بستگی و خویشاوندی در روز رستاخیز بریده می شود جز بستگی و خویشی و دامادی من .)

پس خواستیم که مرا بستگی و دامادی با پیامبر خدا باشد. سپس با او ازدواج نمود و ده هزار دینار بدو مهریه داد. (۱۰۸)

خاک ایران بر دوش مسلمین

در تاریخ آمده است در جریان جنگ قادسیه چون نمایندگان سپاه اسلام به حضور یزدگرد پادشاه ساسانی رسیدند یکی از آنها به او گفت : ما از شما می خواهیم که دین ما را قبول کنید و اگر نپذیرید جزیه را بپردازید و گرنه با شما جنگ خواهیم نمود. یزدگرد گفت : اگر غرور دامن شما را گرفته است مغرور نشوید و اگر مشقت و گرسنگی باعث این گستاخی شده ما برای قوت ضروری شما مبلغی مقرر می داریم و به شما لباس می دهیم و پادشاهی برای شما معین خواهیم کرد که نسبت به شما مهربان باشد.

آنگاه مغیره بن زراره گفت : آنچه را در مشقت و بدبختی و گرسنگی عرب وصف نمودی چنین بود و بدتر از آن هم بود ولی امروز عرب به جنگ مخالفین دین خود برخاسته مگر اینکه تسلیم شوند و یا جزیه بدهند و یا آماده جنگ باشند.

سپس به شاه خطاب کرده گفت: جزیه را قبول کن که با خضوع و خواری بپردازی و گرنه حاکم میان ما و تو شمشیر است یا اینکه اسلام را اختیار کنی.

یزدگرد گفت: با چنین سخنی با من روبرو می شوی؟

اگر کشتن نماینده رسول خدا روا بود تو را می کشتم.

آنگاه دستور داد یک بار خاک حاضر کنند و بر دوش رئیس آنها حمل کنند و او را با همین بار از دروازه مدائن اخراج کنند. سپس با آنها گفت: نزد امیر خود برگردید و بگوئید که من رستم را فرستاده ام که او همه شما را زیر خاک نهد. همه را در خندق قادسیه دفن نماید و بعد او را به کشور شما خواهیم فرستاد که شما با به جنگ داخلی خود سرگرم و مبتلا کند. آنگاه کار شاپور را تکرار خواهیم کرد (شاپور ذوالاکتاف کتف اعراب را سوراخ کرده و طناب از آنها عبور می داد و آنها را به هم می بست) آنگاه عاصم بن عمرو برخاست و گفت: من رئیس و اشراف این نمایندگان هستم: بار خاک را برداشت و بر دوش گرفت و با همان حال از ایوان و کاخ خارج شد تا به مرکب خود رسید سوار شد و خاک را همراه برد تا بر سعد بن ابی وقاص وارد شد و به او گفت: مژده باد که خداوند خاک آنها را به ما داد. آنگاه یزدگرد خطاب به اطرافیان خود گفت: من در میان عرب مانند اینها کسی ندیده و نشناخته ام آنها کاری که می خواهند انجام خواهند داد و به آرزوی خود خواهند رسید. اگر چه خردمندترین و بهترین آنها، نادان و احمق بود که خاک را بر دوش کشید و با خواری از کاخ خارج شد.

رستم گفت: شاهنشاه او اعقل و افضل بود. زیرا برداشتن خاک را به فال نیک تلقی کرد. او این تفال را نیک دانست و یاران او متوجه نشدند. رستم از دربار با خشم و افسوس خارج شد و دنبال نمایندگان فرستاد و گفت اگر به آنها رسیدید بار خاک را باز ستانید و بدانید که خداوند این مملکت را از ما خواهد گرفت.

نماینده رستم که دنبال آنها رفته بود به آنها نرسید و با ناامیدی به حیره برگشت. رستم گفت:

آن قوم سرزمین شما را مالک شدند و دیگر در تملک آنها شکی نمانده است

رستم فرخزاد زیر بار سکه

در جنگ قادسیه چون قلب سپاه ایران به دست مسلمین شکست، تند بادی بر ایرانیان وزیدن گرفت و خیمه رستم فرخزاد فرمانده سپاه ایران برفا کند. او ناگزیر از تخت خود فرود آمد و چون باد خیمه را بر وی انداخت، او استرهای حامل زر (سکه) را پناه خویش ساخت. آن استرها در همان روز تازه رسیده بودند و برای سپاه سکه های زر آورده بودند. استرهای حامل بار بدان حال ایستاده بودند که رستم زیر بار یکی از آنها پنهان شد. زیر سایه استر بود که هلال بن علقه به او رسید. بندهای بار

را با شمشیر برید، یک جوال سنگین بر رستم افتاد که پشت او را شکست و کوبید. هلال هم او را نواخت از او بوی مشک
برخاست (دانست که باید یکی از بزرگان باشد).

آن بار سنگین چند عدد از مهره های ستون فقرات او را مجروح ساخته بود و با همان حال به سوی رود عتیق دوید و خود را
در آب انداخت که شنا کند و بگریزد. هلال به او رسید و پای او را گرفته کشید و از آب بیرونش آورد و با شمشیر بر پیشانی
وی زد و او را کشت و تن او را زیر پای استران افکند و بر تخت او بالا رفت و فریاد زد به خدای کعبه سوگند من رستم را
کشتم به من بگروید و نزد من بیائید. بیائید. بیائید. (۱۱۰)

انگشتر پیامبر

حضرت رسول (ص) چون می خواست ملل غیر عرب را به اسلام دعوت کند امر فرمود انگشتری از نقره بسازند و نقش آن
خاتم در سه سطر چنین بود. محمد در یک سطر و رسول در یک سطر و الله در یک سطر مجموع آن (محمد رسول الله) و
نامه ها را با آن خاتم مهر می فرمود و آن را در انگشت داشت تا وفات یافت.

پس از آن حضرت، ابوبکر آن را گرفت و در دست داشت تا در گذشت و سپس به عمر رسید و آن را نگاه داشت تا وفات
یافت. آنگاه عثمان آن را گرفت و چند سال در انگشت او بود تا آنکه عثمان دستور داد برای تاءمین آب آشامیدنی مردم
مدینه چاهی حفر نمایند و روزی بر لب آن چاه نشسته بود و با آن خاتم بازی می کرد و در انگشت خود می گردانید. ناگاه از
انگشتش بیرون آمد و در چاه افتاد.

مردم به جستجوی آن پرداختند و مقدار زیادی گل از چاه بیرون آوردند ولی آن را نجستند و حتی برای پیدا کردن آن مالی
بسیار جایزه معین کرد اما آن انگشتر پیدا نشد و عثمان سخت غمگین شد و مردم آن را به فال بد گرفتند. (۱۱۱)

معاویه برای دو روز

حضرت علی (ع) چون به خلافت رسید مغیره بن شعبه به نزد آن حضرت رفت و گفت: معاویه و این عامر و سایر عمال و
امراء عثمان را به حال امارت خود بگذار تا بیعت آنها محقق و مسلم شود و مردم هم آرام شوند. آنگاه هر کسی را خواستی
عزل کنی به آسانی عزل خواهی کرد. علی (ع) فرمود: من هرگز در دین خود دورویی و مکر نمی کنم و پستی و دنائت را
مایه خود قرار نمی دهم. مغیره گفت: اگر نصیب مرا تماما نمی پذیری معاویه را به امارت خود باقی بگذار زیرا او جسور
است و اهل شام و مطیع او می باشند و تو هم در ابقاء او عذر و حجت داری زیرا عمر بن خطاب او را امیر شام کرده بود.

علی (ع) فرمود: به به خدا هرگز من معاویه را ولو برای دو روز به امارت خود باقی نخواهم گذاشت. (۱۱۲)

در جنگ بدر نخستین کسی که با ابو جهل روبرو شد معاذ بن عمرو بن جموح بود که قریش پیرامون او (ابو جهل) نبرد می کردند و کسی را یارای رسیدن به او نبود. معاذ گوید: من او را هدف و مقصود خود نمودم چون توانائی یافتم بر او حمله نموده پای او را از ساق بریدم. فرزند او عکرمه مرا با شمشیر زد و دستم را برید فقط دستم با پوست آن آویخته شد، آن دست از مفصل کتف بریده و بر پشت من آویخته شد و من در آن حال با حمل دست بریده که سخت مرا آزار می داد تمام روز را به جنگ مشغول بودم. چون درد و آزار و سنگینی حمل آن مرا رنج داد پای خود را بر آن نهاده از کتف جدا نمودم و آسوده شدم. این معاذ دست بریده تا زمان خلافت عثمان هم زنده ماند. (۱۱۳)

عدل عمرو بن عبدالعزیز

ولید بن عبدالملک خلیفه اموی برای عمر بن عبدالعزیز حاکم مدینه نوشت: که خیب پسر عبدالله بن زبیر را تازیانه بزند و آب سرد بر سر او بریزد.

عمر بن عبدالعزیز در یک روز سرد زمستان خیب را بر در مسجد نگه داشت و پنجاه ضربه تازیانه به او زد و آنگاه آب یخ بر سر او ریخت و سرانجام خیب بر اثر صدمات وارده در آن روز در گذشت. (۱۱۴)

ناپاک ترین فرد

عمر بن عبدالعزیز گفته است اگر هر ملت و امتی ناپاک ترین فرد خود را بیاورد و ما فقط حجاج را بیاوریم در مسابقه بر همه آنان پیروز می شویم:

یکصد و بیست هزار تن بوده اند!! (این عدد اضافه بر کسانی که در جنگها به دست او کشته شده اند.) (۱۱۵)

ازدواج دو پیغمبر

پس از رحلت حضرت رسول اکرم (ص) عده ای در گوشه و کنار جهان ادعای نبوت نمودند از جمله (سجاح) دختر حارث از قبیله بنی تغلب بود که ادعای نبوت نمود و کارش بالا گرفت و عده ای بدو گرویدند و آنگاه به پیروانش دستور داد که آهنگ یمامه کنند که در آنجا نیز شخصی به نام مسیلمه به ادعای نبوت برخاسته بود.

چون این خبر به مسیلمه رسید در خود توان جنگیدن با سجاح را ندید لذا هدایائی برای او فرستاد و از جان خود امان خواست. سجاح مسیلمه را امان داد و او پیش سجاح آمد.

سجاح پرسید: به تو چیزی وحی شده است (مسيلمه گفت: اين مطلب وحی شده است: (مگر ندیدی که خدای تو با زن آبستن چه کرده از او نوزادی بیرون می آورد که راه می رود). سجاح گفت: دیگر چه وحی شده است؟ گفت: خداوند بر من وحی کرد که: (خداوند زنان را عورتها آفریده و مردان را جفت ایشان قرار داد... تا برای ما بره های خوب بار آورند.))

سجاح گفت: گواهی می دهم که تو پیامبری، مسيلمه گفت: آیا میل داری تو را به همسری بگیرم و به کمک قوم تو و قوم خود عرب را خوار و زبون سازم، گفت آری، مسيلمه گفت: ای بانو برای کام گرفتن آماده شو، سجاح سه روز پیش مسيلمه ماند و چون پیش قوم خود آمد، گفتند: چه خبر داری؟ گفت: هیچ، گفتند: برگرد که برای زنی مثل تو زشت است که بدون مهریه باشی، سجاح برگشت، مسيلمه گفت چه می خواهی، سجاح گفت: چیزی مهر من کن، مسيلمه گفت: او را پیش من بیاور، او را پیش مسيلمه آوردند، گفت: میان یاران خود بانک بزن و بگو که مسيلمه رسول خدا، دو نماز از نمازهایی که محمد (ص) مقرر داشته است از شما برداشت، نماز صبح و نماز شام را!!! (۱۱۶)

هشام و فرزدق

هشام بن عبدالملک به روزگار عبدالملک یا به روزگار ولید به مکه عزیمت نمود و به هنگام طواف تلاش کرد و حجرالاسود دست بکشد ولی به واسطه ازدحام و هجوم مردم نتوانست آن کار را انجام دهد. برای او منبری نهادند که بر آن نشست و به مردم می نگریست، ناگاه علی بن حسین (ع) که از زیباترین و خوشبوترین مردم بود بیامد و شروع به طواف کرد و در هر دور طواف چون کنار حجر رسید مردم یک سو و کنار می رفتند تا ایشان حجرالاسود را استلام کند، مردی از شامیان پرسید، این کیست؟ که مردم این چنین حرمت او را می دارند؟ هشام از بیم آنکه مردم به آن حضرت توجه کنند گفت او را نمی شناسم، بزرگان و سران مردم شام از جمله فرزدق شاعر کنار هشام ایستاده بودند فرزدق گفت: ولی من او را می شناسم، شامیان گفتند: ای ابوفراس او کیست؟ هشام به فرزدق بانگ زد و گفت: او را نمی شناسم، فرزدق گفت: حتما او را می شناسی و در حالی که به امام اشاره می کرد قصیده بلندی سرود که قسمتی از آن چنین است:

(این زاده حسین (ع) و پسر فاطمه (س) دختر پیامبری است که تاریکیها به وسیله او از میان رفت.

این کسی است که بتها گام او را می شناسد و حرم و خانه کعبه و آنچه بیرون حرم است با او آشناست. این فرزند برترین تمام بندگان خداست. پاکیزه و پرهیزگار و پاک و نشانه فضیلت است.

چون به سوی حطیم می آید که به آن دست کشد گوئی رکن به واسطه آشنائی با دست او می خواهد دستش را بگیرد.

از شرم و آزرم چشم فرو می بندد و همگان از حرمت او چشم به زیر می افکنند و با او سخن گفته نمی شود مگر آنکه لبخند می زند. این پسر فاطمه (س) است اگر او را نمی شناسی با جد او پیامبران خدا خاتمه یافته اند. از دیر باز خداوند او را شرف و فضیلت داده است و قلم تقدیر الهی در لوح بر این جای شده است این سخن تو که می گوئی این کیست برای او زیان بخش نیست عرب و عجم کسی را که تو نمی شناسی ، می شناسد. از گروهی است که دوستی ایشان دین و دشمنی با ایشان کفر و نزدیک شدن به آنان مایه رستگاری و پناهگاه است .

هر کسی خدا را شکر کند باید نیاکان این را شکر گوید که دین خدا از خانه این مرد بر امتها رسیده است .
هشام سخت خشمگین شد و آن روزش با ناراحتی همراه شد و دستور داد فرزددق را در عسفان که میان مکه و مدینه است زندانی کردند و چون این خبر به علی ابن الحسین (ع) رسید دوازده هزار درهم برای فرزددق فرستاد و فرمود: عذر ما را بپذیر اگر بیش از این داشتیم صله افزون می دادم ، فرزددق آن را پس فرستاد و گفت : آن را فقط برای رضای خدا و رسولش سروده ام و نمی خواهم آن را به چیز دیگری آلوده سازم . امام (ع) باز فرستاده فرمود: تو را به حق خودم بر تو سوگند می دهم که بپذیری و می دانی ما خاندانی هستیم که چون چیزی را انجام دادیم دیگر نمی پذیریم ، خداوند نیت و قصد تو را می داند و خود پاداش و عنایت می فرماید و فرزددق آن را پذیرفت . (۱۱۷)

سر عمرو بن سعید

چون عبدالملک بن مروان به حکومت رسید، عمرو بن سعید بن عاص از بیعت با او خودداری کرد و بر او خرج نمود، مردم شام به دو گروه تقسیم شدند، گروهی با عبدالملک و گروه دیگر با عمرو بن سعید بودند. بنی امیه و بزرگان شام میان ایشان وساطت کردند و صلح کردند که در حکومت شریک باشند و همراه هر یک از کارگزاران عبدالملک مردی از سوی عمرو بن سعید باشد. نام خلیفه بر عبدالملک باشد و اگر او مرد پس از او عمرو به خلافت برسد، در این مورد نامه ای هم نوشته شد و بزرگان شام و ایران را بر آن نامه گواه گرفتند.

چهار روز پس از آن عبدالملک کسی را نزد عمرو فرستاد و احضارش کرد.

فرستاده عبدالملک هنگامی که پیش عمرو رسید که عبدالله بن یزید بن معاویه هم آنجا بود، عبدالله عمرو را از رفتن نزد عبدالملک منع کرد، عمرو گفت : به خدا سوگند اگر خواب باشم پسر زرقا جرات نمی کند مرا بیدار کند هر چند که دیشب عثمان را در خواب دیدم و پیراهنش را بر تن من پوشاند.

عمرو برخاست و زره بر تن کرد و روی آن قبا پوشید و شمشیری بر کمر بست و همراه یکصد تن از غلامان خود رفت .

چون بر کاخ عبدالملک رسید به او اجازه داده شد ولی کنار هر گروهی از همراهان او نگه می داشتند. چنانکه وقتی به حیاط کاخ رسید فقط یک غلام همراهش بود، عمرو همین که نگاه کرد عبدالملک را دید که بنی مروان بر گرد او نشسته ، احساس خطر کرد و به غلام گفت : نزد برادرش رفته او را بیاورد اما غلام متوجه نشد.

عبدالملک به او خوشامد گفت و گفت : ای ابوامیه اینجا بیا و او را روی تخت کنار خود نشانده و مدتی طولانی با او سخن گفت . آنگاه به غلام خود اشاره کرد که شمشیر عمرو را بگیرد، عمرو گفت : (انا لله و انا اليه راجعون) عبدالملک گفت : آیا متوقع هستی همراه من روی تخت من بنشین و شمشیر هم داشته باشی ؟ شمشیر از او گرفته شد. عبدالملک به او گفت : ای ابوامیه هنگامیکه مرا خلع کردی سوگند خوردم که اگر چشم من بر تو افتاد و من حاکم بودم تو را در غل جامعه بگذارم . بنی مروان گفتند البته سپس او را آزاد می کنی . گفت : آری و شاید هم این کار را نسبت به او انجام ندهم ، بنی مروان به عمرو گفتند: بگذار سوگند امیر مؤمنان عملی شود. عمرو گفت : خداوند سوگندت را برآورد. عبدالملک غل جامعه را از زیر فرش خود بیرون فرش خود بیرون آورد و به غلامش گفت بر دست و گردن عمرو بنه و غلام چنان کرد.

آنگاه عبدالملک او را محکم کشید به طوریکه دهانش به لبه در خورد و دندانهایش شکست . عمرو گفت : ای امیر مؤمنان تو را به خدا سوگند می دهم استخوان دندانم را شکستی و بر کار بزرگتر از این دست مزن . عبدالملک گفت : در شهری دو مرد مثل من و تو نمی توانند جمع شوند مگر اینکه یکی از ایشان دیگری را از میان بردارد. در این هنگام مؤذن برای نماز عصر اذان گفت و عبدالملک برای گزارن نماز عصر بیرون رفت و به برادر خود عبدالعزیز دستور داد عمرو را بکشد. عبدالملک نماز را کوتاه کرد و برگشت و درها را بست و مردم که دیدند عبدالملک برای نماز بیرون آمد و عمرو حاضر نشد موضوع را به برادرش یحیی بن سعید خبر دادند و او همراه هزار نفر از بردگان عمرو گروه زیادی بر در کاخ آمدند و فریاد برآوردند که ای ابوامیه صدای خودت را به ما بشنوان .

عبدالملک پس از اینکه نماز گزارد و برگشت دید عمرو هنوز زنده است . به برادر خود دشنام داد و خود زوبینش را گرفت و ضربتی به عمرو زد که کارگر نشد. دوباره هم زوبینش را زد و کارگر نشد. گفت : معلوم می شود از پیش آماده برای این کار بوده ای ؟ آنگاه شمشیرش را برداشت و دستور داد عمرو را به زمین انداختند و خود بر سینه اش نشست و سرش را برید و گرفتار لرزشی سخت شد. او را گرفتند از روی سینه عمرو برداشتند و بر تخت نهادند.

آنگاه عبدالعزیز سر عمرو را همراه با کیسه های پول میان مردم ریخت که چون سر عمرو و پولها را دیدند شروع به جمع آوری و ربودن پولها کردند و سر عمرو را همانجا ترک کرده پراکنده شدند.

فردای آن روز عبدالملک پنجاه تن از دوستان و غلامان عمرو را گرفت و گردن زد و آنگاه دستور داد تمام آن پولها را پس گرفتند و به بیت المال برگرداندند. (۱۱۸)

سر ابومسلم

ابومسلم خراسانی چون خلافت بنی امیه را برانداخت و بنی عباس را به خلافت رساند، با ابوالعباس سفاح اولین خلیفه عباسی بیعت کرد. روزی بر او وارد شد و ابوجعفر منصور نیز با وی نشسته بود، پس همچنانکه ایستاده بود بر سفاح سلام کرد و سپس بیرون رفت و بر منصور سلام نکرد، سفاح به او گفت: منصور آقای توست، چرا به او سلام نمی کنی؟ ابومسلم گفت: او را دیدم، ولیکن در مجلس خلیفه حق کسی جز او ادا نمی شود. منصور از این جریان و جریانات دیگر کینه ابومسلم را در دل گرفت و چون در سال ۱۳۶ سفاح مرد و منصور به خلافت رسید. پایه های حکومتش را به کمک ابومسلم محکم گردانید. با حيله او را به رومیه (نزدیک مدائن) دعوت نمود و چون ابومسلم پیش منصور رفت برای او برخاست و او را به آغوش کشید و از بازگشت او اظهار شادی کرد و به او گفت: نزدیک بود بروی پیش از آنکه تو را ببینم و آنچه می خواهم به تو بگویم، اکنون برخیز و رخت سفر از تن درآور و فرود آی تا خستگی سفر از تن تو بیرون رود، ابومسلم به قصری که برای او آماده کرده بودند رفت و یارانش هم اطراف آن قصر منزل کردند، سه روز چنین گذشت که ابومسلم هر روز صبح با مرکب خود وارد قصر منصور می شد و همچنان سواره تا کنار تالاری که منصور در آن می نشست می رفت آنگاه پیاده می شد. مدتی پیش او می نشست و در امور با یکدیگر مشورت می کردند.

روز چهارم منصوره چند تن از نزدیکانش را فرا خواند و دستور داد در حجره ای کنار تالار کمین کنند و گفت: هر گاه سه بار دست بر هم زدم بیرون آئید و ابومسلم را قطعه قطعه کنید. به پرده دار هم دستور داد: چون ابومسلم وارد شد شمشیرش را بگیر، همین که ابومسلم آمد پرده دار شمشیرش را گرفت، ابومسلم خشمناک پیش منصور در آمد و گفت: ای امیر مؤمنان امروز با من کاری شد که هرگز چنان نسبت به من نشده بود، شمشیر از دوشم برداشتند، منصور گفت چه کسی شمشیر را گرفت، خدایش لعنت کند، بنشین باکی بر تو نیست.

ابومسلم در حالی که قبای سیاه خز بر تن داشت نشست و منصور برای او بالشتی گذاشت و در تالار غیر از آن دو، کسی نبود. منصور گفت: به چه منظور پیش از دیدن من می خواستی به خراسان بروی، ابومسلم گفت: زیرا کسی که مورد اعتمادات بود برای جمع غنائم به شام فرستادی آیا به من اعتماد نداشتی؟

منصور با او به تندی و درشتی سخن گفت.

ابومسلم گفت: ای امیر مؤمنان آیا رنج بسیار و قیام من و شب و روز زحمت کشیدن مرا فراموش کرده ای تا توانستم این پادشاهی را برای شما رو به راه کنم.

منصور گفت: ای پسر زن ناپاک به خدا سوگند اگر کنیزی سیاه به جای تو قیام می کرد می توانست همین کار را انجام بدهد. سپس کارهای او را یکی پس از دیگری برشمرد و چون ابومسلم دید چه بر سرش آمده گفت: ای امیرالمؤمنین به سبب من خود را گرفتار خشم و اندوه مساز که من کوچکتر از آنم که سبب خشم و اندوه تو گردم.

در این هنگام صدای منصور بلند شد و سه بار دست بر هم زد و آنان که در کمین بودند با شمشیر بیرون آمدند و چون ابومسلم آنان را دید یقین کرد که کشته خواهد شد، برخاست و پای ابوجعفر منصور را به دست گرفت که بیوسد. منصور با لگد به سینه اش زد، به گوشه ای افتاد و شمشیرها فرو گرفتندش، پس همچنانکه او را می زدند گفت: آه، فریاد رسی نیست، کاش سلاحی در دست بود که از جان خود دفاع می کردم. چندان او را زدند تا کشته شد، منصور دستور داد او را در گلیمی پیچیدند و گوشه تالار نهادند. (شعبان سال ۱۳۶ هجری)

چون ابومسلم کشته شد منصور این شعر می خواند.

ترجمه: بنوش به همان جامی که بدان می نوشاندی (نوشابه ای را) تلختر در دهانت از حنظل، گمان می کردی که وام پس گرفته نمی شود، به خدا قسم ای ابومجرم که دروغ پنداشتی.

به یاوران او گفتند: جمع شوید که امیرمؤمنان فرموده تا درهم ها بر شما نثار شود و ظرف درهی بر سر ایشان ریختند و یا بقولی هزار کیسه چرمی در هر یک سی هزار درهم نهاده بودند میان ایشان انداختند و چون سرگرم برچیدن درهم ماندند سر ابومسلم را میان ایشان انداختند. یاران او چون بدان نگریستند آنچه به دستشان بود فرو ریخت.

آنگاه عیسی بن علی یکی از دوستان ابومسلم بر فراز قصر رفت و گفت: ای خراسانیان همانا ابومسلم بنده ای از بندگان امیر مؤمنان بود که امیر مؤمنان بر او خشم گرفت و او را کشت. آسوده خاطر باشید که امیر مؤمنان آرزوها و خواسته های شما را بر خواهد آورد. سواران پیاده شدند و هر یک کیسه ای را برداشتند و سر ابومسلم را همانجا انداختند و رفتند. (۱۱۹)

سری که قاتل را به کشتن داد

مهدی خلیفه عباسی طی نامه ای که به یکی از سردارانش به نام بایکباک نوشت از او خواست که موسی بن بغا و مفلح (دو تن از سردارانش) را بکشد و یا آنها را در بند نزد وی بفرستد.

بایکباک نامه را برگرفت و نزد موسی بن بغا برد و گفت: (از این خرسند نمی شوم زیرا این تدبیر بر ضد همه ماست، وقتی امروز با تو کاری کند، فردا نیز با من همانند آن کند، راءى تو چیست؟)

گفت: (چنان می بینم که به سامراء شوی و بدو بگوئی که مطیع اوئی و بر ضد موسی و مفلح یاریش می دهی که از تو اطمینان یابد، سپس درباره کشتن وی تدبیر می کنیم.)

بایکباک برفت و به نزد مهتدی درآمد. مهتدی بر وی خشم آورد و گفت: با آنکه دستور داده بودم موسی و مفلح را بکشی، اردوگاه را رها کردی و در کار آنها نفاق آوردی؟

گفت: (ای امیر مؤ منان چگونه به آنها دست می یافتم و کشتنشان میسر می شد که سپاه آنها بزرگتر از من است و از من نیرومندترند، میان من و مفلح چیزی رفت اما از وی انتقام نگرفتم، بلکه با سپاه و یارانم و کسانی که به اطاعت در بودند آدمم که تو را بر ضد آنها یاری کنم و کارت و نیرو دهم که موسی با شماری اندک مانده باشد.)

گفت: (سلاح خویش را بده و دستور داد او را به خانه ای بردند.)

گفت: (ای امیر مؤ منان، یکی چون من، وقتی از چنین سفری بازآید، چنینش نباید کرد تا به خانه خویش روم و دستور را با یارانم و کسانم بگویم.)

گفت: (برای این کار راهی نیست که می باید با تو گفتگو کنم.)

پس سلاح او را برگرفتند و چون دیر مدت خبر وی از یارانش باز ماند احمد بن خاقان حاجب بایکباک میان آنها سعایت کرد و گفت: (یار خویش را از آن پیش که حادثه ای بر او افتد بجوئید.) که ترکان بجوشیدند و جوسق را در میان گرفتند.

وقتی مهتدی این را بدید، با صالح بن علی نواده ابوجعفر منصور که به نزد وی بود مشورت کرد و گفت: (راءى تو چیست؟)

گفت: (ای امیر مؤ منان هیچ کس از نیاکان تو چنین دلیر و مقدم نبود که توئی.)

ابومسلم نیز به نزد مردم خراسان معتبرتر از آن بود که این ترک به نزد یاران خویش هست، وقتی سر ابومسلم به نزد آنان افکندند آرام شدند. در صورتی که میان آنها کسی بود که وی را می پرستید و او را پروردگار خویش می گرفت: اگر چنان کنی آرام شوند که تو از منصور مقدم تر و دلیرتر هستی.)

پس مهتدی بگفت: تا گردن بایکباک را بزنند. در آن وقت ترکان مسلح در جوسق صف کشیده بود و بایکباک را می

خواستند، مهتدی سر وی را به سوی آنها افکند. سر را عتاب بن عتاب از دامن قبای خویش در آورد. وقتی آن را بدیدند

طفوتیا، برادرش با جمعی از خواص خویش به جمع مهتدی حمله برد و کسان پراکنده شدند و مهتدی وارد خانه خلافت شد

و دری را که از آن وارد شده بود بیست و از در مصاف برون شد و به بازارچه مسرور رسید، از آنجا به دربند واثق رفت و به نزد باب العامه رسید بانگ می زد: (ای گروه مردم ، من امیر مؤ منانم ، برای دفاع از خلیفه خویش نبرد کنید.) اما عامه اجابت وی نکردند و او همچنان در خیابان می رفت و بانگ می زد و ندیدشان که به یاری وی آیند، پس به در زندان رفت و هر کس را در آن بود آزار کرد و پنداشت که او را یاری می کنند، اما همه فرار کردند و کسی اجابت وی نکرد، وقتی اجابت وی نکردند سوی خانه یکی از یاران خود رفت ، آنگاه وی را در آوردند و به جوسق بردند و از او خواستند به خلع ، رضایت دهد. اما نپذیرفت و دل به کشتند داد.

انگشتان دو دست و پایش را از جای بیریدند تا دستها و پاهایش ورم کرد آنگاه یکی را گفتند تا خایه وی را بفشرد تا بمیرد. گویند: مهتدی به احتضار افتاد شعری خواند به این مضمون .

(اگر بتوانم به کار خود می پردازم) (اما گوره خر را از جستن مانع شده اند.) (۱۲۰)

درماندگی به خاطر امام علی (ع)

عمرو بن عبدالعزیز گوید: پدرم عبدالعزیز مروان در خطبه های خود پیایی و شمردن سخن می راند، چون به نام امیر المؤمنین علی (ع) می رسید یکباره در می ماند، عمرو بن عبدالعزیز گوید: من این مطلب را با پدرم در میان نهادم ، پدرم گفت : ای فرزند آیا تو به این مطلب پی برده ای ؟ گفتم آری ، گفت : ای فرزند بدان که آنچه را از ما علی بن ابیطالب (ع) میدانیم مردم نیز بدانند یکباره از گرد ما پراکنده شده به فرزندان وی می گرایند.

چون عمرو بن عبدالعزیز خود به خلافت رسید سب و دشنام را از خطبه برداشت ، و جای آن آیه را قرار داد (ان الله یامر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی یعضکم لعلکم تذكرون) (۱۲۱) بدین سبب شعرا وی را مدح کردند.

گور خر پانصد ساله !؟

مجاهدالدین ایبک دواتدار صغیر از اعظم رجال درجه اول مملکت ، در زمان مستعصم خلیفه عباسی گفت : ما زمانی در خدمت خلیفه مستعصم بالله برای شکار بیرون شدیم ، و نزدیک جلهمه که قریه ای میان بغداد و حله است حلقه زدیم ، سپس رفته رفته حلقه تنگ شد، به قسمتی که سواران ما با دست ، حیوان را شکار می کردند. در این هنگام در میان شکارها گورخر تنومندی صید شد که داغی بر آن زده شده بود. هنگامی که آن را خواندیم دیدیم داغ از معتصم است ، و چون معتصم گورخر را دید وی نیز آن را داغ نموده رها کرد و از روزگار معتصم تا مستعصم در حدود پانصد سال بود. (۱۲۳)

خدا لعنت کند سخن چین

شخصی برای یحیی بن خالد بن برمک نامه نوشت بدو گزارش داد که : مردی تاجر و غریب در گذشته و کنیزی زیبا و کودکی شیرخوار و مالی فراوان از خود به جای گذاشته است ، و وزیر از هر کس به آنها سزاوارتر است .

یحیی بن خالد بالای نامه او نوشت : اما آن مرد خداوند رحمت کند، و اما کنیزک خداوند نگهدارش باشد، و اما کودک پروردگار حافظش باشد، و اما مال کردگار خداوند زیادش نماید، و اما سخن چین که این خبر را آورده خدایش لعنت کند.

علت شکم دریدن مغولان

چنگیز در ترمز به هیچکس ابقاء نکرد. مرد و زن را به صحرا راندند و آنها را میان لشکریان تقسیم کردند و تمامی آنها را به قتل رسانیدند. در همین ترمز بود که مغولان حد اعلائی سنگدلی و آز و حرص خونین خود را نشان دادند، مؤلف (حبیب السیر) نقل کرده است که : در ترمز عورتی را جمعی از لشکریان چنگیز خان گرفته ، خواستند که به قتل برسانند. آن بیچاره گفت : مرا مکشید تا مرواریدی بزرگ به شما بدهم .

پرسیدند که : آن مروارید را در کجا نهاده اید؟

گفت : فرو برده ام .

مغولان در حال شکم او را شکافته ، مروارید را بیرون آوردند. از آن پس همه کشتگان را، شکم به امید گوهر دریدند. (۱۲۵) بر اسلام و مسلمانان گریه کنید

مستعصم آخرین خلیفه عباسی بود که به لهو و لعب و شنیدن غنا و موسیقی عشق می ورزید و مجلس وی حتی یک ساعت از آن خالی نبود، بدین جهت مردم نامه های را که در آن انواع تهدیدها و اشعار وجود داشت به وی نوشتند و آن را در اطراف درهای دارالخلافه می افکندند. با این وصف مستعصم پیوسته در پی شنیدن آواز و گوش دادن به نعمات موسیقی بود، حال آنکه بنای دولتش رو به ویرانی می رفت . زمانی به بدرالدین لؤ لؤ حاکم موصل نوشته از او گروهی مطرب و نوازنده خواست . و این در همان وقت بود که فرستاده سلطان هلاکوخان مغول نیز نزد بدرالدین لؤ لؤ آمده از وی خواست منجیق و آلات حصار می کرد. بدرالدین لؤ لؤ گفت : به خواسته های این دو نفر بنگرید و بر اسلام و مسلمانان گریه کنید. (۱۲۶)

ملکه شیرین

آنگاه سلطان محمد خوارزمشاه در جزیره آبسکون با خواری و غریبی شگفتی ، جهان را وداع می گفت ، سرزمین محبوب او خوارزم تحت حکومت ترکان خاتون (مادر وی) قرار داشت ...

ترکان خاتون خانواده و فرزندان خردسال و خزاین سلطان را برداشته عازم خروج از خوارزم شد. در این زمان گروهی از امرا و شاهزادگان و بزرگان برخی از سرزمینها را که خوارزمشاه دستگیر کرده بود، در زندانهای خوارزم اسیر بودند. ترکان خاتون قبل از ترک خوارزم به میر غضب فرمان داد تمام این زندانیان را در زورق نشانده و بر پای آنها سنگی گران بندند و در ژرفترین موضع جیهون در آب غرق کند.

بیست و هفت کودک و نوجوان از فرزندان حکام خوارزم در غرقاب هلاک شدند. ترکان خاتون از میان گروگانها، تنها (عمرخان) پسر والی (یازر) از بلاد ترکمن را زنده نگاهداشت، زیرا خود عازم آن دیار بود و عمرخان و ملازمانش به راههایی بیابانی آشنائی داشتند. آنان هنگام عبور از راههای سخت ریگزار قره قروم که شانزده شبانه روز به طول انجامید از روی صداقت و با فرمان برداری به ملکه پیر خدمت کردند ولی همچنانکه کاروان به حدود (یازر) رسید و در آن سوی ریگزارها، قتل کوهها نمودار شد.

ترکان خاتون فرصت را مغتنم شمرد و هنگامیکه عمرخان در خواب بود. فرمان داد سر از تنش جدا کنند. ترکان خاتون سپس در قلعه ایلال از قلاع ولایت لاریجان متحصن گردید. مغول این قلعه را در سال ۶۱۷ محاصره کردند و چهار ماه آن را در حصار داشتند. عاقبت به واسطه فقدان آب ترکان خاتون و نظام الملک ناصرالدین محمد بن صالح وزیر خود را به تسلیم ناچار دیده از قلعه به زیر آمدند و با عموم همراهیان خود به لشکریان چنگیزی تسلیم شدند. چنگیز نظام الملک و پسران خوارزمشاه را در سال ۶۱۸ هجری به قتل رساند و دختران و زنان و خواهران خوارزمشاه را با ترکان خاتون یکجا نگاه می داشت و امر می داد که در موقع کوچ، با آواز بلند بر فوت خوارزمشاه ندبه کنند.

واسیلی یان مؤلف داستان چنگیزخان، درباره ترکان خاتون نوشته است که:

چنگیز این ملکه شریر را در مجالس بزم خود می برد. او می بایست جلوی در شادروان خان بنشیند و ترانه های خزاین بخواند. چنگیزخان تکه های استخوان جلوی او می انداخت و فرمانروای مطلق العنان پیشین خوارزم که خود را (ملکه آفاق و شاه زنان عالم) می خواند، با همین استخوانها، ارتزاق می کرد. (۱۲۷)

چشمهای ایران

نادرشاه از استرآباد عازم شیروان بود که هنگام عبور از جنگلهای مازندران مورد سوء قصد دو نفر افغانی قرار گرفت. گلوله ای که یکی از این دو نفر به سوی او شلیک کرد بازوی راست او را خراشیده دستش را زخمی نمود و به سر اسبش اصابت کرد. آدم کشان از پشت درخت انبوه فرار کردند. نادر به حق یا به حق چنین تصور کرد که رضاقلی میرزا پسر ارشدش مسبب

و محرک این توطئه بوده است ، شاهزاده چوان محاکمه شد و حتی به او قول دادند که اگر اعتراف کند او را معاف خواهد داشت ولی او به بی گناهی خود مصر بود، اما نادر حکم کرد شاهزاده جوان را کور کردند و رضاقلی میرزا گفته بود که : این چشمان من نبود که کور کردید بلکه چشمان ایران بود!!!

نادر بعد از این عمل نادم و پشیمان بود و دستور داد همه آن کسانی که در زمان کور کردن شاهزاده حضور داشتند و برای نجات شاهزاده که مایه افتخار ایران بود تلاشی نکردند به قتل رسانیدند. (۱۲۸)

قدیمترین نامه

قدیمترین نمونه نامه ای که در دست است در بابل یافت شده و راجع به ایلام می باشد ظاهرا متعلق به سلطنت ان ناتوم ثانی است که از سلاطین آخری لگش بوده است ، نویسنده نامه کاهن بزرگ ربه النوع مسماه به نین مار می باشد و به مخاطب خود اطلاع می دهد که دسته ای از ایلامیها به خاک لگش تاخت آوردند و من ایشان را مغلوب ساخته تلفات سنگین بر آنها وارد آوردم و تاریخ این نوشته در حدود سه هزار سال قبل از میلاد می باشد. (۱۲۹)

فارابی و موسیقی

این خلکان می گوید در هنگامی که ابونصر بن سیف الدوله وارد شد در حضور او جمعی از علما و فضلا در تمام علوم گرد آمده بودند، فارابی به طور ناشناس و متفکرا به جمع آنها در آمد، به هنگام ورود کمی درنگ نمود و سیف الدوله خطاب به تازه وارد که فارابی بود گفت : بنشین ، فارابی در پاسخ گوید: آنجا که شاعن من است بنشینم یا آنجا که تو می گوئی ، امیر گفت : آنجا که شاعن توست ، فارابی از میان جمعیت به صدر مجلس رفت تا رسید به جایگاه امیر، آنگاه امیر را کنار زد و جایش نشست . سیف الدوله به غلامان و خدمتگزاران که بر بالای سرش ایستاده بودند به زبان محلی که فقط امیر و غلامان بدان واقف بودند گفت : این شیخ اسائه ادب نمود من از او سوّ الاتی خواهم کرد اگر از جواب عاجز ماند شماها او را از مجلس برانید، فارابی خطاب به همان زبان کرد و گفت : ای امیر کمی درنگ نما که امور به عواقب آنهاست . سیف الدوله در شگفت آمد و به فارابی گفت : مگر تو این زبان را می دانی ، گفت : بلی و هفتاد زبان دیگر... آنگاه بحث علمی از فنون مختلف شروع گردید در هر مورد فارابی با آرامی اظهار نظر می نمود چنانکه سخن او از نظر عمق و استدلال فوق سخنان دیگران از علماء حاضر در محضر بود... سیف الدوله امر به احضار هنرمندان و موسیقی دانان نمود. بنابراین استادان در هر رشته از موسیقی در محضر امیر گرد آمدند و به انواع ملاحی و آهنگ ها در دستگاههای مختلف مشغول شدند ولی در هر قسمت فارابی بر نوازندگان خرده گرفت . امیر به او گفت : تو این صنعت را می دانی ؟

فارابی گفت: بلی، سپس از خریطه خود قطعاتی بیرون آورد، از آنها ترکیبی خاص بساخت و به نواختن شروع نمود آن طور که همه حاضران در جلسه به خنده آورد و سپس آهنگ بنواخت که همه را به گریه آورد، بعداً ترکیبی دیگر از قطعات ساخته و به نواختن مشغول شد چنانکه همگی به خواب عمیق فرو رفتند حتی غلامان و دربانان که در این موقع همه را ترک نمود و از مجلس خارج شد، مورخین می نویسند این همان قانونی است که از ابتکارات و اختراعات فارابی است. (۱۳۰)

فردوسی و سلطان محمود غزنوی

در تاریخ سیستان آمده، حدیث رستم بر آن جمله است که ابوالقاسم فردوسی به شاهنامه به شعر کرد و بر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی برخواند. محمود گفت: همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست.

ابوالقاسم گفت: زندگانی خداوند دراز باد، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد، اما این دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید.

این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت، ملک محمود وزیر را گفت: این مردک مرا به تعرض دروغ زن خواند. وزیرش گفت: باید کشت، هر چند طلب کردند نیافتند. (۱۳۱)

محمود بت شکن با بت فروش

در تاریخ نوشته می شود: به تحقیق پیوسته که وقتی که سلطان محمود غزنوی می خواست که سومنات بت بزرگ معبد سومنات هند را بشکند. جمعی از براهمه به عرض مقربان درگاه رسانیدند که اگر پادشاه این بت را نشکند و بگذارد، ما چندین زر به خزانه عامره و اصل می سازیم، ارکان دولت این معنی را به سمع سلطان رسانیدند که از شکستن آن سنگ رستم بت پرستی از این دیار دور نخواهد شد، سلطان فرمود آنچه می گویند راست است و مقرون به صواب، اما اگر این کار را بکنم مرا محمود بت فروش خواهند گفت و اگر بشکنم محمود بت شکن. خوشتر آنکه در دنیا و آخرت مرا محمود بت شکن خوانند... وقتی سومنات را بشکستند درون شکم آن مجوف ساخته بودند آنمقدار جواهر نفیسه و لعالی شاهوار بیرون آمد که مساوی آنچه بر همان می دادند بود. (۱۳۲)

دوات خواجه و تاج شاه

در سال آخر سلطنت ملکشاه سلجوقی شحنه مرو که از خواص بندگان سلطان بود و شمس الملک عثمان یکی از پسران خواجه نظام الملک نزع شد و سلطان بر اثر شکایت شحنه مرو تاج الملک و مجدالملک را پیش خواجه فرستاد و به او پیغام

داد که : (اگر در ملک شریک منی آن حکم دیگر است و اگر تابع منی چرا حد خویش را نگه نمی داری و فرزندان و اتباع خویش را تادیب نمی کنی که بر جهان مسلط شده اند تا حدی که حرمت بندگان ما نگاه نمی دارند و اگر می خواهی بفرمایم که دوات از پیش تو بگیرند). خواجه از این پیغام رنجید و گفت : با سلطان بگوئید که تو نمی دانی که من در ملک شریک توام و تو به این مرتبه به تدبیر من رسیده ای و به یاد نداری که چون سلطان شهیدالب ارسلان کشته شد. چگونه امرای لشکر را جمع کردم و از جیحون بگذشتم و از برای تو شهرها بگشادم و اقطار ممالک شرق و غرب را مسخر گردانیدم . دولت آن تاج بر این دوات بسته است . هر گاه این دوات برداری آن تاج بردارند.

توضیح اینکه چند ماه بعد از خواجه هنگام عزیمت به بغداد در رکاب شاه به ضرب کارد از پای درآمد و گفته شد این امر به تحریک شاه صورت گرفته است و یک ماه بعد از ملکشاه در بغداد مسموم گردید و درگذشت و گفته شد غلامان نظامیه وی را مسموم نموده اند و بدین ترتیب معلوم گردید که تاج شاه به دوات وزیر بستگی داشته است .

حقوق انوشیروان

حداکثر حقوق در دوره ساسانی ۴۰۰ درهم بود که به فرمانده کل قوا یعنی شاه داده می شد و صاحب منصبان و نظامیان برای گرفتن حقوق می بایست از سان بگذرند و اگر لباس و اسلحه آنها کامل نبود حقوق داده نمی شد. روزی انوشیروان پادشاه ساسانی مجبور شد به خانه برگشته لباس و اسلحه خود را تکمیل نماید تا حقوق دریافت کند. (۱۳۴)

بزرگترین بدبختی

در یک روز مجلسی از حکما، با حضور کسری انوشیروان منعقد و این سؤال مطرح گردید که بزرگترین بدبختی کدام است . یک نفر حکیم یونانی گفت : که به نظرم پیری و کودنی است که با فقر و استیصال جمع شده باشد. دانشمند هندی گفت : امراض جسم است که به آلام روحی اضافه شده باشد. بزرگمهر گفت : من خیال می کنم که بدترین مصائب و بدبختی برای آدمی آن است که ببیند عمرش قریب به اتمام است و کار نیکی نکرده باشد. این جواب مورد پسند واقع شده و نظر حکمای خارجه را به طرف این مهین دستور جلب نمود.

پوست قاضی

در زمان کمبوجیه پسر کورش پادشاه هخامنشی یک نفر قاضی به نام سی سام نیس متهم به گرفتن رشوه گردید، کمبوجیه او را محکوم کرد و اعدام نمود و بعد از اعدام امر نمود پوست او را کنده روی مسندی که برای قضاوت می نشست پهن نمایند و شغل این قاضی را بعد به پسر او داده مجبورش نمود که روی این مسند (پوست پدرش) بنشیند.

در سال ۲۶۴ یعقوب در جندی شاپور خوزستان به تهیه سپاه برای حمله به بغداد مشغول بود که به درد قولنج مریض افتاد. معتمد خلیفه عباسی در این ایام رسولی پیش او فرستاد و به طریق تملق به او پیغام داد: که اکنون ما را معلوم شده که تو مردی ساده بودی و به سخن این و آن فریفته شدی و قصد ما کردی و اینک که خداوند ما را بر تو غلبه داده گناه تو را بخشودیم و برای اینکه مرحمت خود را بار دیگر تجدید کنیم تو را کماکان به امارت خراسان و فارس می گماریم . یعقوب امر داد، قدری نان خشک و ماهی و تره و پیاز بر طبق چوبین نهاده پیش آوردند. رسول خلیفه را گفت : به مخدوم خود بگو من رویگر زاده ام و از پدر رویگری آموخته ، خوراک من نان جوین و پیاز و ماهی و تره بوده و این دولت و شوکت که می بینی از راه دلآوری و شیر مردی به دست آورده ام نه از میراث پدر و نعمت تو، تا خاندانت برنیندازم از پای ننشینم ، اگر مردم از جانب من خواهی آسود، اگر ماندم سر و کارت با این شمشیر است و اگر مغلوب شدم به سیستان بازمی گردم به این نان خشک و پیاز بقیه عمر را به انجام می رسانم .

غلت زدن آقا محمدخان

آقا محمدخان قاجار چون عازم مشهد گردید شاهرخ میرزا نوه نادرشاه افشار که خود یارای مقاومت ندید با بزرگان شهر به استقبال شتافت . آقا محمدخان به او تاءمین داد آنگاه جواهرات زیادی از او خواستار شد و چون او از تسلیم جواهرات سر باز زد بشکنج و رنج از او مطالبه گردید و ناچار آنچه را که داشت تسلیم کرد. در میان این جواهرات یاقوت بزرگی بود که وقتی زینت تاج او رنگ زیب پادشاه هندوستان بود. آقا محمدخان به قول صاحب ناسخ التواریخ (از به دست کردن آن همه لعالی آبدار و جواهر شاهوار چندان شاد خاطر شد که بفرمود در رواقی نطعها بگستردند و آن جواهر را بر زیر نطع بریختند آنگاه رواق را از بیگانه بپرداخت و چند نوبت از این سوی رواق تا بدان سوی رواق را با پشت و پهلو غلتان برفت .) پس از این واقعه شاهرخ را با کسانی به تهران فرستاد ولی شاهزاده نگون بخت در بین راه بر اثر جراحاتی که بر شکنجه(ریختن سرب داغ روی سرش) به او رسیده بود در سن شصت و چهار سالگی بدرود حیات گفت و با مرگ او خاندان افشار منقرض گردید. وزیر کشتن را باب نکنید

عمیدالملک کندی صاحب کتاب تجارب السلف وزیر نخستین پادشاه سلجوقی بود. ولی در اوائل سلطنت آلب ارسلان مورد بی مهری سلطان قرار گرفت و دستگیر قریب یک سال در مرو زندانی گردید و در ذی الحجه سال ۴۵۶ دستور قتل این وزیر گرانقدر صادر گردید.

عمیدالملک از کشنده خود امان و مهلت خواست و وضو به شرایط نیکو بساخت و چند رکعت نماز وداع بگذارد و گفت : خون من بر تو حلال نیست اما من حلال می کنم به شرط آنکه با من سوگند خوری که چون فرمان به جای آوری و از قتل من فارغ شدی حسبه الله از من پیغامی به سلطان و خواجه نظام الملک (که بعد از وی به وزارت رسیده بود) برسانی .

سلطان را بگوی که کندی گفت : من خجسته خدمتی و مبارک قتلی که از خدمت ملازمت درگاه شما مرا بود از صحبت شما دنیا و آخرت .

یعنی عمت طغرل بیک مرا برکشید و این جهان را به من داد تا بر آن حکم کردم و تو آن جهانم دادی به ادراک درجه شهادت ، از خدمت شما مرا دنیا و آخرت حاصل شد و برای این نهج سعادی ممکن باشد، و خواجه را بگوی : که مذموم بدعتی و زشت قاعده ای که در جهان آوردی به وزیر کشتن و غدر و مکر کردن و عاقبت آن نیندیشیدی ، می ترسم که این رسم ناستوده و مکروه و مذموم به اولاد و اخلاف و اعقاب تو برسد، و از آنگاه باز یک وزیر به مرگ خود نمرد. (۱۳۹)

۷ سال بر بالای دار

خواجه ابوعلی حسن بن محمد بن عباس میکال نیشابوری معروف به حسنک وزیر در سال ۴۱۶ به وزارت سلطان محمود غزنوی رسید. وی مردی محتشم و صاحب ثروت بود. بیهقی در مورد برکناری و قتل او چنین می نویسد:

حسنک که به روزگار جوانی ناکرداریها کرده بود و زبان نگاه نداشت و این سلطان محتشم را خیر خیر بیازرده از طرفی بوسهل زوزنی نیز که از پدران هواخاهان خلیفه (عباسی) و مردی متعصب بود در بد نام کردن وزیر حسنک اقدامات لازم نمود. سرانجام مسعود حکم برکناری وزیر بیدار دل خود را صادر کرد و دستور داد رسمهای حسنکی نو را باطل کنند. حسنک محبوس و آنگاه به اتهام قرمطی بودن به دار آویخته شد و به قول بیهقی همه خلق به درد بگریستند حسنک مرگ را به خاطر استقلال وطنش پذیرفت . بیهقی گوید حسنک قریب هفت سال بر دار بماند چنان که پاهایش همه خود تراشید و خشک شد. یکی از شعرای نیشابور در سوگ مرگ حسنک سرود:

ببرید سرش را که سران را سر بود***آرایش دهر و ملک را افسر بود

گر قرمطی و جهود یا کافر بود***از تخت بدار، برشدن منکر بود.

کتاب سوزی سلطان محمود

در کتاب مجمل التواریخ و القصص که در سال ۵۲۰ هجری نوشته شده است درباره تسخیر به وسیله سلطان محمود غزنوی می نویسد: دستور داد تا بزرگان دیلم را به دار آویختند عده ای را در پوست گاو دوخت و به غزنین فرستاد، سپس گوید: مقدار

پنجاه خروار دفتر (کتابهای فقهی شیعیان) روافض و باطنیان و فلاسفه از سراهای ایشان بیرون آورده و در زیر درختها
آویختگان بفرمود سوختن ...

و این معامله سلطان محمود آن وقت کرد که همه علما و ائمه شهر حاضر کردند و بد مذهبی و بد سیرتی (شیعه بودن)
ایشان درست گشت و به زبان خود معترف شدند. (۱۴۱)

ابوالحسن بیهقی درباره تعداد کتابهای موجود در کتابخانه معروف دیلمیان می نویسد: کتابخانه ای که در ری بود... من این را
دیدم و فهرست کتابهای آن ده مجله بود و چون سلطان وارد ری شد به او گفتند که این کتابها را، کتب رافضیانست و اهل
بدعت، هر چه از آنها در باب علم کلام بود جدا کرد و بقیه را امر به سوختن داد. (۱۴۲)

سلطان محمود غزنوی و پیر زن

در زمان سلطنت محمود غزنوی پیرزنی همراه کاروانی سفر کرده بود و دزدان به کاروان او حمله آوردند و اموال او را بردند.
به دیر گچین که جائی بود بین ری و اصفهان.

پیرزن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که دزدان کالای مرا بردند، کالای من باز ستان یا تاوان بده، سلطان گفت:
دیر گچین کجا باشد، زن گفت: ولایت چندان گیر که بدانی چه داری و به حق آن برسی و نگاه توانی داشت.
گفت: راست می گوئی و بعدا سلطان دستور داد مال زن را به او بدهند. (۱۴۳)

پادشاه مست

سلطان جلال الدین خوارزمشاه آخرین پادشاه سلسله خوارزمشاهیان تنها کسی بود که در مقابل سیل بنیانکن مغول مقاومت
می نمود، اما متأسفانه رفتار نامناسب او با مردم و زیاده روی او در شرابخواری باعث گردید که نتواند کاری از پیش ببرد.
صاحب کتاب الفخری در این مورد می نویسد: هیچ پادشاهی از راه اشتغال به لغو و لعب آنچنان دچار بد عاقبتی نشد که
جلال الدین فرزند خوارزمشاه شد، وی چون از برابر مغول می گریخت او را دنبال کردند چنانکه از شهری سفر می کرد
ایشان بعد از او به آن می رسیدند و چون بامداد به موضعی می رسید ایشان شب بعد در آنجا بودند و او را طلب می کردند با
این حال وی همواره به نوشیدن شراب و می، و شنیدن دف و نی، مشغول بود و شب مست به خواب می رفت و صبح در
خماری برمی خاست و نورالدین منشی، شاعر دربارش او را مخاطب ساخته گفت:

شاه ز می گران چه بر خواهد خاست***وز مستی هر زمان چه بر خواهد خاست

شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش***پیداست کزین میان چه بر خواهد خاست

سرانجام جلال الدین در شب ۱۵ شوال سال ۶۲۸ در حالی که مست بود در کردستان به محاصره مغولان درآمد. (۱۴۴) اما در حال مستی موفق به فرار گشت و صبح روز بعد به دست کردی که برادرش در جریان جنگهای (خلاط) به دست سپاهیان او کشته شده بود به قتل رسید.

تهور جلال الدین

چنگیز خان مغول در کنار رود سند، نزدیک معبر (نیلاب) به جلال الدین آخرین امیر خوارزمشاهی رسید، سلطان جلادت و رشادت بسیار به خرج داد و قلب سپاه چنگیز را شکست. اما جناح راست لشکر به وسیله مغولان درهم شکسته شد و فرزند هفت یا هشت ساله جلال الدین به دست مغولان اسیر شد.

به دستور شخص چنگیز خان، این طفل بیگناه خردسال را به قتل رساندند. مادر و جماعتی از زنان حرم سلطان با شیون تمام از جلال الدین خواستند تا آنها را، برای آنکه به چنگ مغولان نیفتند به قتل برسانند.

به امر جلال الدین آنها را به کام امواج رود سند سپردند و غرق کردند، جلال الدین که با هفتصد نفر از یاران خود، تنها مانده بود مدتها به مغولان جنگید و چون دیگر توانائی رویارویی در او و یارانش نمانده بود. با اسب بر لشکریان مقدم اردوی چنگیز تاخت و همپنکه اندکی آنها عقب نشستند.

یک دفعه عنان را برگرداند و از یک کناره مرتفعی جستن کرده با تهور بی نظیری به آب سند زد و شنا کنان خودش را به آن طرف رساند، چنگیز در این موقع از خود علو همت نشان داد نه فقط غدق نمود که هیچکس تیری به طرف او نیندازد، بلکه به فرزندانش او را نمونه بارز و برجسته شجاعت و دلاوری نشان داد، و بدین صفت وی را ستود و با حیرت و اعجاب گفت: از چنان پدری، اینگونه پسر؟! زیرا چنگیز فرارهای بزدلانه محمد خوارزمشاه پدر جلال الدین را به خاطر داشت.

جلال الدین که با یک پسر و یک شمشیر و یک نیزه، از آب گذشته بود و مشاهده می کرد خانه و خزانه و متعلقات او غارت می کردند و چنگیز خان همچنان بر کنار آب ایستاده نظاره می کند، از اسب فرود آمد و زین اسب باز گرفت و نمود زینش و قبا و تیرها به آفتاب انداخت ... و چون آفتاب زرد شد خیمه فرو انداخت و با هفت کس روان شد و چنگیز خان بدو نگاه می کرد و تمام مغولان از آن شگفت دست بر دهان نهادند.

نامه ای که خوانده نشد / در دوره سلطنت آقا محمد خان قاجار برای ایجاد روابط سیاسی و تجاری یک هیئت فرانسوی از راه استامبول به تهران آمد. سپس در سال ۱۲۱۵ یک تاجر ارمنی حامل مکاتبات رسمی از طرف دولت امپراطوری فرانسه با کمک روسو کنسول آن دولت در بغداد وارد ایران شد.

ولی چون در تهران کسی نتوانست این نامه ها را بخواند! اقدام روسو بی نتیجه ماند. (۱۴۷)

عجیب ترین رشوه

گنت گو بینو نویسنده فرانسوی در کتاب سه سال در آسیا در باب رشوه خواری زمامداران ایران در دوره قاجاریه چنین می نویسد: یکی از عیوب بلکه از بلاهائی که در ایران ریشه دوانده و قطع ریشه آن هم بسیار مشکل و بلکه محال است رشوه گیری است. این امر به قدری رایج است که از شاه گرفته تا آخرین مأمور جزء دولت رشوه می گیرد. و در عین حال هیچکس هم صدایش در نمی آید. گوئی تمامی مأموران و مستخدمین ایران از بالا تا پائین هم پیمان شده اند که موضوع را مسکوت بگذارند. قبل از اینکه به ایران بیایم در لندن کتاب حاج بابا اصفهانی به دستم افتاده و در حین خواندن این کتاب به نظرم رسید که در زمان سلطنت فتحعلیشاه، وزیر مختار انگلیس مقداری سیب زمینی برای دولت ایران هدیه آورده و گفته بود که اگر این گیاه را در ایران بکارید هرگز دچار قحطی نخواهید گشت. زیرا کشت و زرع آن به سهل است و محصول فراوان می دهد و بخوبی جانشین نان می گردد. ولی صدر اعظم فتحعلیشاه قبل از دریافت سیب زمینی گفته بود چقدر به من رشوه می دهید که کشت این گیاه را در ایران رایج کنم. (۱۴۸)

پیشگفتار

باسمه تعالی

تاریخ عبارت است از بیان وقایع و حوادثی که در دوره زندگی بشر روی داده است و در آن فراز و نشیبها، شکست و پیروزیها، تلخی و شیرینیها را بخواننده عرضه دارد. چنانکه گویی خویشتن را با آنان و حوادثی که اتفاق افتاده هم عصر و همگام می پندارد. حضرت علی (ع) در این مورد چنین می فرماید:

اگر چه من عمر دراز نکردم، مانند عمر کسانی که پیش از من بودند، ولی در کارهای ایشان نگریسته و در اخبارشان اندیشه نموده، در بازمانده هایشان سیر کرده ام چنانکه مانند یکی از آنان گردیدم. بلکه به سبب آنچه از کارهای آنها به من رسیده چنان شدم که گوئی من با اول تا آخرشان زندگی کرده ام. (۱)

همچنین گفته اند: که تاریخ آینه و درس حال و آینده است و چنانکه ابن فندق می گوید:

مدت کوتاه عمر انسان اجازه نمی دهد که هر کس جداگانه یک یک کارها را تجربه کند ناچار باید از تجارب دیگران خاصه گذشتگان هم بهره ببرد و این چیزی است که از مطالعه تاریخ بدان می توان رسید.

بدینگونه کسی که در تاریخ تامل کند و در آنچه برای وی پیش می آید از حوادث گذشته عبرت و حکمت بیاموزد مثل آن است که در رویدادهایی که برایش پیش می آید، با تمام خردمندان عالم مشورت کرده باشد.

قرآن مجید نیز در آیه کریمه (قل سیروا فی الارض ثم انظروا کیف عاقبه المکذبین) (۲) و آیات دیگر مردم درس بیاموزند و عاقبت کج اندیشان و طغیانگران و ظالمان را به چشم خود ببینند و از فرجام نیک حق طلبان و آزادیخواهان پند گیرند. تا از ستمگری و طغیان دوری نموده و راه فلاح و رستگاری را در پیش گیرند.

حال با توجه به نقش ارزشمند تاریخ در زندگی بشر، لزوم مطالعه آن بر کسی پوشیده نیست . اما برای همگان این امکان وجود ندارد که تاریخ را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده آنچه که موجب ترقی و سعادت بشر گردیده سرمشق خود قرار دهند و از آنچه موجب سقوط و بدبختی دیگران شده دوری نمایند.

لذا لزوم تلخیص تاریخ و بیان تلخی ها و شیرینیهای آن بیش از پیش نمودار می گردد و فلسفه وجودی این مجموعه (گفتنیهای تاریخ) نیز همین می باشد.

جمع آوری داستانهای تاریخی در یک دفتر می تواند درسهای عبرت انگیز را به راحتی در اختیار علاقه مندان قرار داده ، نیاز آنها با به کتب تاریخی تا حدی مرتفع سازد. کتاب حاضر اولین جلد از این مجموعه می باشد.

البته باید اذعان نمود که این کتاب دارای کاستی ها و کمبودهای فراوانی است و چیزی جز لطف و بزرگی خوانندگان گرامی نمی تواند آن را جبران نماید. شایان ذکر است که در تنظیم این مجموعه سعی شده حتی الامکان از وقایع گوناگون و متون مختلف استفاده گردد، تا علاوه بر معرفی متون تاریخی ، آشنایی با نثر آنها نیز حاصل شود و این امر در تنوع و جذابیت کتاب نیز نقش چشمگیری دارد.

توضیح اینکه در بعضی از نثرها برای هماهنگی عبارات تغییرات جزئی داده شده و داستانهای ناقص نیز با استفاده از متون مختلف تکمیل گردیده است . بهر حال امید است این اثر بتواند اهداف اصلی نگارنده را که همانا عبرت آموزی از تاریخ است برآورده ساخته و رضایت خوانندگان را حاصل نماید.

در خاتمه لازم می داند از برادر عزیز جناب آقای محمد حسین صالح که زحمت ویرایش این مجموعه را تحمل نموده اند تشکر و سپاسگزاری نماید.

علی سپهری اردکانی

آبان ۱۳۸۰

روزی پیغمبر اکرم (ص) در وقت بین الطلوعین سراغ (اصحاب صفة) رفت (پیامبر، زیاد سراغ اصحاب صفة می رفت). در این میان، چشمش به جوانی افتاد. دید این جوان یک حالت غیر عادی دارد: دارد تلوتلو می خورد، چشمهایش به کاسه سر فرو رفته است و رنگش، رنگ عادی نیست. جلو رفت و فرمود: کیف اصبحت (چگونه صبح کرده ای؟) عرض کرد اصبحت موقنا یا رسول الله در حالی صبح کرده ام که اهل یقینم؛ یعنی آنچه تو با زبان خودت از راه گوش به ما گفته ای، من اکنون از راه بصیرت می بینم. پیغمبر می خواست یک مقدار حرف از او بکشد، فرمود: هر چیزی علامتی دارد، تو که ادعا می کنی اهل یقین هستی، علامت یقین تو چیست؟ ما علامه یقینک؟ عرض کرد: ان یقینی یا رسول الله هو الذی احزننی و اسهر لیلی و اظما هو اجری، علامت یقین من این است که روزها مرا تشنه می دارد و شبها مرا بی خواب؛ یعنی این روزه های روز و شب زنده داریها، علامت یقین است. یقین من نمی گذارد که شب سر به بستر بگذارم؛ یقین من نمی گذارد که حتی یک روز مفطر باشم. فرمود: این کافی نیست. بیش از این بگو، علامت بیشتری از تو می خواهم. عرض کرد: یا رسول الله! الان که در این دنیا هستم؛ درست مثل این است که آن دنیا را می بینم و صداهای آنجا را می شنوم؛ صدای اهل بهشت را از بهشت و صدای اهل جهنم را از جهنم می شنوم. یا رسول الله! اگر به من اجازه دهی، اصحاب را الان یک معرفی کنم که کدام یک بهشتی و کدام جهنمی اند. فرمود: سکوت! دیگر حرف نزن.

گفت پیغمبر صحابی زید را***کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبدا موقنا باز اوش گفت***کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده ام من روزها***شب نخفتستم ز عشق و سوزها

گفت از این ره کو، ره آوردی بیار***در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان***من بینم عرش را با عرشیان

همین بگویم یا فرو بدم نفس***لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

بعد پیغمبر به او فرمود: جوان! آرزویت چیست؟ چه آرزویی داری؟ عرض کرد: یا رسول الله! شهادت در راه خدا. (۳)

آن، عبادتش و این هم آرزویش؛ آن شبش و این هم روز و آرزویش. این می شود مؤمن اسلام، می شود انسان اسلام؛

همانکه دارای هر دو درد است، ولی درد دومش را از درد اولش دارد؛ آن درد خدایی است که این درد دوم را در ایجاد کرده

است.

می خواستند جسد پیامبر (ص) را بدزدند

در سال ۵۵۷ هجری قمری فرانکها در صدد آن برآمدند که جسد پاک حضرت رسول (ص) را برابیند و از مدینه خارج کنند، نورالدین زنگی امیر ترک که در مبارزه با صلیبیان شهرتی به دست آورده بود به صورت شگفت انگیزی از ماجرا آگاه شد، شبی که وی در حلب مشغول عبادت و شب زنده داری بود، در رؤیایی حضرت محمد (ص) دو مرد بلند بالا را به او نشان داد و گفت (نورالدین، کمک کن) این شهسوار متقی بیدرنگ عازم مدینه شد و آن دو مرد بلند بالا را در آنجا یافت. این دو به بهانه زیارت قبر حضرت رسول (ص) در مدینه مقیم شده از زیر زمین نقبی به قبر رسول خدا (ص) زده بودند، نزدیک بود کار خود را تمام کنند که نورالدین از راز ایشان آگاه شد و با چراغی به بازدید آن نقب رفت، پس از آن بر گرداگرد قبر حضرت رسول (ص) خندقی ژرف کردند و آن را با سرب گداخته پر کردند. (۵)

سر فرانسوی و بدن انگلیسی

هانری هشتم پادشاه انگلیس با فرانسیس اول پادشاه فرانسه معاصر بود و هر دو مستبد و سریع الغضب بودند. روزی هانری تصمیم گرفت یکی از وزرای خود را بنام (سرتومس موز) برای رساندن پیامی نزد فرانسیس بفرستد، سفیر چون از تندی مزاج فرانسیس واقف بود به هانری گفت: اگر این پیام را به او بگویم دیگر مالک سر خود نخواهم بود. هانری گفت: هیچ وحشت نکن به شرف بریتانیا قسم اگر سر تو را برید دستور می دهم تمامی فرانسویانی که در بریتانیا هستند ببرند. سفیر با خضوع گفت: از چاکر نوازی شما ممنونم لیک گمان نکنم که در تمام سرهای فرانسوی، سری که موافق با گردن من باشد یافت شود. هانری از این جوال خنده اش گرفت و او را از سفارت معاف داشت. (۶)

سر کراسوس

در زمان پادشاهی ارد اول (اشک سیزدهم) پادشاه اشکانی، کراسوس سردار معروف رومی به قصد جنگ با ایران وارد بین النهرین شد. ارد سفیری نزد کراسوس فرستاد که این پیغام را برساند: (اگر مردم روم می خواستند با من جنگ کنند من جنگ می کردم و از بدترین عواقب آن بیمی نداشتم).

ولیکن چنین فهمیدم که شما برای منافع شخصی به خاک ایران دست اندازی می کنید، حاضرم بسفاهت شما رحم کرده، اسرای رومی را پس بدهم. کراسوس به سفیر گفت: جواب پادشاه شما را در سلوکیه خواهم داد. سفیر خندید و جواب داد: اگر از کف دست من ممکن است مویی بروید شما هم سلوکیه را خواهیم دید. خلاصه جنگ در حران (بین النهرین) درگیر شد و کراسوس و پسرش در این جنگ کشته شدند و سر کراسوس را برای ارد که در ارمنستان بود برده به پای او انداختند.

در این موقع نمایشی از تصنیفات اوری پید مصنف مشهور یونانی به مناسبت عروسی پسر ارد با دختر پادشاه ارمنستان در دربار بر روی صحنه بود و یکی از بازیگران یونانی سر کراسوس را از جلوی پای ارد بلند کرد و شعری مناسب از اورپید بخواند که سخت بجا و مورد توجه قرار گرفت . (۷)

حدود فدک

روزی هارون الرشید خلیفه عباسی به امام موسی کاظم علیه السلام گفت نه حدود فدک را معین نما تا به شما باز گردانم چون می دانم در این امر به شما ستم شده است . امام فرمود: اگر به آن حدودی که هست محدود نمایم نخواهی داد. هارون سوگند یاد کرد که : خواهم داد. امام فرمود: حد اول آن عدن است . هارون برآشفت . امام فرمود: حد دوم سمرقند است . رنگ هارون متغیر شد. امام فرمود: حد سوم از آفریقا تا جبل الطارق و حد چهارم ارمنستان است . هارون که سخت ناراحت شده بود به امام گفت : تو حدود ممالک ما را نام بردی یعنی آنچه در تصرف ماست حق بنی فاطمه است ؟ امام فرمود: ای هارون ! من از اول نمی خواستم که حدود آن را معین نمایم اما تو اصرار کردی . هارون دم فرو بست و کینه امام را در دل گرفت .

خلیفه و کنیزک مرده

یزید بن عبدالملک خلیفه اموی کنیزکی داشت بنام چپابه که سخت به او عشق می ورزید. یکبار برای گردش و تفریح به همراه کنیزک به اردن رفت و روزی در آنجا خلیفه نشسته بود و کنیزک سر بر دامن او نهاده بود و خلیفه همچنانکه مشغول خوردن انگور بود دانه هایی نیز به همان کنیزک می انداخت و او می خورد ناگاه یکی از دانه های انگور در نای او رفت و کنیزک از دنیا رفت . خلیفه عاشق همچنان کنیزک را در دامن داشت . اجازه نمی داد پیکر او را به خاک بسپارند و سه روز متوالی اینکار ادامه داشت و خلیفه همچنان به بوسیدن و بوئیدن کنیزک مرده مشغول بود تا اینکه لاشه کنیزک گندید و برادر خلیفه از او رخصت به خاک سپردن را گرفت .

اما پس از اینکه کنیزک به خاک سپرده شد خلیفه باز آرام نگرفت قبر را شکافت و مدت هفت شبانه روز از اندوه او در خانه نشست و هیچکس را نپذیرفت و به گریه و زاری مشغول بود تا اینکه سرانجام چند روز بعد، از غصه کنیزک ، خود نیز رهسپار دیار فنا گردید.

سیدی در زیر دیوار

منصور خلیفه عباسی با فرزندان امام حسن علیه السلام خصومت دیرینه ای داشت چنانکه یک روز حاجب او از قصر بیرون آمد و گفت: هر کس از فرزندان حسن ابن علی علیه السلام که بر در قصر حاضر است داخل شود، مشایخ و بزرگان حسینیان داخل شدند. لیکن حاجب مذکور ایشان را در مقصوره ای فرو آورد. و چند آهنگر را از در دیگر داخل کرد و حسینیان را در غل و زنجیر افکنده به عراق فرستاد، و در آنجا زندانی کرد تا همگی در زندان کوفه در گذشتند. اما جالب اینکه روزی یکی از فرزندان امام حسن علیه السلام نزد منصور آمده جلوی او ایستاد. منصور گفت: برای چه اینجا آمده ای؟ گفت: آمده ام تا مرا نزد خویشانم زندانی کنی. زیرا من پس از ایشان طالب زندگی نیستم. منصور نیز وی را نزد آنها به زندان افکند. روز دیگر منصور یکی از فرزندان امام حسن به نام محمد بن ابراهیم بن حسن بن علی بن ابیطالب علیه السلام که چهره ای بسیار زیبا داشت و به خاطر زیبایی چهره اش وی را دیبای زرد می خواندند، احضار کرد و بدو گفت: دیبای زرد توئی؟ وی گفت: مردم چنین می گویند. منصور گفت: تو را نوعی بکشم که تا کنون کسی را نداشته ام. سپس دستور داد او را زنده و با داشته ستونی روی او بنا نهاده تا آنکه در میان آن دیوار جان سپرد. (۱۰)

رضاشاه سه تومان نمی ارزید

در میدان سپه تهران سید حسین مدرس و شیخ الاسلام ملایری به قصد رفتن به سعد آباد و دیدار رضاشاه پهلوی درشکه ای را پیدا کردند. قرار بود شب را در جعفر آباد منزل دوستی بخوابند و فردا صبح زود به سعد آباد بروند.

مدرس: درشکه چی، تا جعفر آباد ما را چند می بری؟

درشکه چی: سه تومان. مدرس: سه تومان!! هرگز من سه تومان نمی دهم.

سردار سپه سه تومان نمی ارزد (مدرس رضا شاه را تا وقتی که سردار سپاه بود رضا خان می نامید وقتی که رضاشاه شد تازه او را سردار می خواند.) (۱۱)

عاقبت کنیز بخشیدن به خلیفه

ربیع یکی از وزرای معروف منصور خلیفه عباسی بود و در گرفتن بیعت برای مهدی پسر منصور تلاش فراوان کرد و حتی کنیز زیبا روی خود را به منصور هدیه کرد، مهدی آن کنیز به پسر خود هادی بخشید، رفته رفته عشق آن کنیز بر هادی غلبه یافت، و فرزندی که پیدا کرد جملگی از او بودند. چون هادی به خلافت رسید دشمنان ربیع از وی نزد هادی سعایت کردند و بدو گفتند: ربیع هر گاه تو را می بیند می گوید: به خدا سوگند که من کنیزی نازنین تر از مادر اینها نداشتم، این

سخن بر هادی و فرزندانش و هم بر آن کنیز بسیار گران آمد و هادی جامی از عسل مسموم بدو نوشانید و ربیع همان روز در گذشت و این سال ۱۷۶ هجری قمری بود. (۱۲)

آیت الله کاظم یزدی و شهادت نوری

پس از اعدام آیت الله شیخ فضل الله نوری به دست مجاهدین مشروطه خواه!! مرحوم آیت الله سید محمد کاظم یزدی که از بزرگترین مراجع تقلید شیعه و مقیم نجف بود، به قدری از این جنایت متاثر شد که بیشتر اوقات از ملاقات با ایرانیان خودداری می کرد و می گفت: (ایرانیها دین ندارند) او تا آخر عمر با مشروطه موافقت نکرد و در هنگامه اختلاف مجلس و دربار، وقتیکه مرحومان آخوند ملا کاظم خراسانی و ملا عبدالله مازندرانی و حاج میرزا حسین تهرانی تلگراف خود را برای حمایت مجلس و تضعیف شیخ فضل الله نوری تهیه کردند، تلگراف را نزد آقا سید کاظم هم بردند که او هم تاءیید و امضاء کند، او از امضاء خودداری کرده و گفته بود:

آخوند خراسانی عالم است ولی دین ندارد. حاج میرزا حسین دین دارد ولی علم ندارد. مازندرانی نه دین دارد و نه علم و من از چنین کسانی پیروی نمی کنم. (۱۳)

سوگلی ناصر الدین شاه

در پی انتشار حکم تحریم تنباکو (توسط آیت الله شیرازی) مردم بیدرنگ دست به کار شدند قلیانها را شکستند و مواد را در میادین آتش زدند. فتوا با سرعت در سراسر ایران انتشار یافت، تمام توتون فروشها مغازه های خود را بستند. در مدت قلیلی به طور کامل استعمال تنباکو و توتون در تمام کشور متروک گردید.

در بعضی نقاط تظاهرات مستقیماً علیه شاه صورت گرفت. در حرمرای ناصر الدین شاه هم قلیان و چپق پیدا نمی شد همه را شکستند و جلوی خوابگاه ناصر الدین شاه ریختند.

ناصر الدین شاه یک روز به اندرون برای سرکشی سراغ انیس الدوله سوگلی حرم می رود. می بیند غلامان و کلفت ها مشغول پیاده کردن قلیانهای نقره و مرصع هستند و خانم ناظر بر اعمال آنها، سؤال می کند: علت چیست؟ انیس الدوله جواب می دهد: (برای اینکه قلیان حرام شده. شاه با تغیر می گوید: کی حرام کرده؟

انیس الدوله جواب می دهد: همان کسی که مرا به تو حلال کرده است. (۱۴)

اگر مدرس بمیرد

پس از اینکه آیت الله مدرس طرح استیضاح سردار سپه (رضا خان) را تقدیم مجلس کرد و روز تاریخی استیضاح (۲۷ مرداد ۱۳۰۳) فرا رسید، کارآگاهان شهربانی و پلیسهای آشکار و رجاله های مزدور، و چاقو کشان چریک و هوچیان داوطلب و امثال آنها در میان گروه تماشاچیان کنجکاو، در حوالی مجلس پراکنده شدند و نگاههای مظنون و کله های مشکوک همه جا به نظر می رسید و احساس می شد. در حوالی ساعت ده صبح مدرس عصازنان به مجلس آمد و از همان بدو ورودش تعزیه شروع شد.

هوکنان مزدور از دم در، طبق دستور شهربانی شروع به جنجال و اهانت را نسبت به مدرس گذاشتند. صدهای قالبی (مرده باد مدرس) تمام صحن مجلس را پر کرد.

مدرس در آن جنجال خطرناک نه تنها هراسی به خود راه نداد و دست و پای خود را گم نکرد بلکه دست از متلک گویی هم نکشید و مثل اینکه آن حوادث را کاملا عادی و با نظر حقارت نگریسته باشد برگشت و به آن دسته ای که مرده باد مدرس می گفتند، گفت: (اگر مدرس بمیرد دیگر کسی به شما پول نخواهد داد) بالاخره مدرس هر طور بود خود را به سر سرای مجلس رساند. هنگامیکه از پله ها بالا می رفت مجددا از صحن حیاط صدای (مرده باد مدرس) شنید، مدرس مجددا روی خود را برگردانید فریاد کشید و گفت (زنده باد مدرس، مرده با سردار سپه) این جمله را چند نفر از وکلای طرفدار سردار سپه شنیده غرغر کنان رد می شوند و مدرس خود را به اطاق فراکسیون اقلیت می رساند. سردار سپه به مجلس می آید و حتی به او خبر می دهند که مدرس گفته است (مرده باد سردار سپه) از این سخن خیلی اوقاتش تلخ می شود و به خود می پیچید، مجددا از پائین صدای (مرده باد مدرس) بلند می شود. مدرس از همان اطاق بالا، پنجره را باز کرده سر خود را بیرون آورده فریاد می زند (زنده باد مدرس، مرده باد سردار سپه).

به محض اینکه مدرس این جمله را تکرار می کند چند نفر از طرفداران دو آتشه سردار سپه از جمله سید یعقوب انوار و یکی دو نفر دیگر با دوات و بادبزن و غیره به طرف مدرس حمله ور شده به او بنای ناسزاگویی را می گذارند. اما سردار سپه که قبلا هم شنیده بود مدرس چنین جمله ای را گفته اکنون هم با گوش خود همان جمله را می شنود از جا در می رود و به طرف مدرس حمله می کند و یقه آن پیرمرد لاغر خسته را گرفته و او را با غضب کنج دیواری گذاشته می گوید: (آخر سید تو از من چه می خواهی...؟!)

آن پهلوان هم در آن حال که مثل جوجه ای در چنگال آن ببر مازندران گرفتار بود باز ذره ای ترس از خود ظاهر نکرد و فوراً با رشادت و عزم راسخ با لهجه رضایت بخش گفت: (می خواهم که تو نباشی !!!) (۱۵)

مرد یونجه خوار و محمد علی شاه

در زمان انقلاب مشروطه چون تبریز به محاصره نیروهای محمد علی شاه درآمد مدت محاصره چهار ماه دوام یافت و در شهر قحطی شدیدی افتاد.

اما مردم شجاع شهر با خوردن برگ درختان و علف و یونجه به مبارزه ادامه دادند. یکی از مشروطه خواهان در این مورد چنین می گوید: یک روز در کوچه خودمان مشاهده کردم که شخص فقیری نشسته و یونجه می خورد (در آن اوقات غالب مردم یونجه می خوردند: و آن هم به آسانی و فور به دست نمی آمد) از وی پرسیدم که داداش چه می کنی؟ گفت: حاجی آقا یونجه می خوریم و اگر یونجه هم تمام شد برگ درختها را می خوریم و اگر آن هم تمام شد پوست درخت را می خوریم و دمار از روزگار محمد علی شاه را در می آوریم. (۱۶)

میرزا کوچک خان و گدای سمج

میرزا کوچک خان جنگلی که همراه با مشروطه خواهان در فتح تهران شرکت داشت، در دوران اقامت در تهران از کارهای ناهنجار برخی از مجاهدین افسرده شد. با آنکه در نهایت عسرت می زیست از پذیرش کمکهای مادی سردار محی امتناع می ورزید.

خودش نقل کرد که: روزی بسیار دلتنگ بودم و به سرنوشت مردم ایران می اندیشیدم و رفتار بعضی از کوته نظران را که مدعی نجات ملت اند تحت مطالعه قرار داده بودم که گدائی به من برخورد و تقاضای کمک نمود. من که در این حال مفلس تر از او بودم و درب جیبم را تار عنکبوت گرفته بود و باصطلاح معروف (بخیه به آب دوغ می زدم)، معذرت خواستم و کمک به وی را به وقت دیگر محول ساختم، اما گدای سمج متقاعد نمی شد و پا بپایم می آمد و گریبانم را رها نمی کرد.

در جیبم، حتی یک شاهی پول نداشتم و فنافی الله به نحوه گذراندن آینده ام می اندیشیدم. نه میل داشتم از کسی تقاضای اعانت کنم و نه آهی در بساطم بود که دل را خشنود نگه دارم و گدای پررو دم به دم غوغا می کرد و اصرار زیاده از حدش خشمم را علیه خود برانگیخت. هر جا می رفتم از من فاصله نمی گرفت و با جملات مکرر و بی انقطاع روح آزرده ام را سخت تر می آزد. عاقبت به تنگ آمده کشیده ای به گوشش خواباندم.

گویی گدای سمج در انتظار همین کشیده بود زیرا فوراً به زمین نقش بست و نفسش بند آمد و جابجا مرد.

از مرگ گدا با همه پروئیهایش متاثر شدم و چون عمل خود را مستحق مجازات می دانستم بیدرنگ به شهربانی حاضر و خود را معرفی کردم .

رئیس شهربانی یفرم خان ارمنی بود. از این که به پای خود به شهربانی آمده و خود را قاتل معرفی کرده ام متعجب شد و مدتهای مدید برای همین ارتکاب در زندان ماندم تا اینکه اوضاع تغییر کرد و با گذشت مدعیان خصوصی آزاد گردیدم . (۱۷) تفریح شاهزاده

روزی ابوالفتح میرزا سالار الدوله و پسر مظفرالدین شاه از راهی عبور می کرد. پیرمردی را دید، دیگی گلاب بر آتش نهاده می جوشاند. امر داد گلاب جوشان و سوزان را به چهره بیفشاند. التماس باغبان نتیجه نبخشید و چون ناگزیر فرمان را به کار بست چهره اش یکباره سوخت و چشمش نابینا شد و حمل بار زندگی را از آن پس نتوانست . (۱۸) قیمت کشور هارون

روزی ابن سماک به نزد هارون الرشید در آمد، در آن اثنا که به نزد هارون بود

وی آب خواست . کوزه آبی بیاوردند و چون آن را به طرف دهان برد که بنوشد، ابن سماک گفت :ای امیر مؤ منان !دست نگهدار، تو را به حق خویشاوندی رسول خدا (ص) اگر این جرعه آب را از تو وامی داشتند آن را به چند می خریدی ؟ گفت : به همه ملکم (۱۹)

گفت : بنوش که خدای بر تو گوارا کند.

وقتی آن را بنوشید گفت : به حق خویشاوندی پیمبر خدا (ص) از تو می پرسم که اگر آب از بدن تو برون نمی شد آن را به چند می خریدی ؟ گفت : به همه ملکم . (۲۰)

ابن سماک گفت : ملکی که قیمت آن یک جرعه آب باشد در خور آن نیست که درباره آن رقابت کنند.

گوید: هارون بگریست و فضل بن ربیع به ابن سماک اشاره کرد که برود و او نیز برفت . (۲۱)

عاقبت دوستی با خلیفه

روزی هارون الرشید به شکار رفت و جعفر پسر یحیی برمکی نیز همراه وی بود. جعفر از دوستان بسیار نزدیک و خصوصی هارون بود و به همین دلیل خلیفه خواهر خود عباسه را به عقد او در آورده بود تا در جلسات خصوصی و دوستانه عباسه با او محرم باشد اما شاید جعفر پا را این فراتر گذاشته بود و با عباسه دور از چشم هارون رابطه برقرار کرده بود، هارون با جعفر تنها بود بدون ولیعهد با وی می رفت ، دست به شانه وی نهاده بود، پیش از آن با دست خویش مشک زده بود و همچنان با

وی بود و از او جدا نشد تا به وقت مغرب که بازگشت و چون می خواست به درون رود وی را به برگرفت و گفت: اگر نمی خواستم امشب با زنان بشینم از تو جدا نمی شدم، تو نیز در منزلت بمان و بنوش و طرب کن، تا به حالتی همانند من باشی . گفت: به جان من باید بنوشی .

پس از نزد هارون الرشید سوی منزل خویش رفت، فرستادگان هارون پیوسته، با نقل و بخور و سبزه به نزد وی می رسیدند تا شب برفت، آنگاه هارون (مسرور) را به نزد وی فرستاد، مسرور به نزد جعفر وارد شد، جعفر در رکاب طرب بود، مسرور با خشونت او را بیرون آورده، او را می کشید تا به منزلگاهی که هارون در آن بود. جعفر را بداشت و با بند خری بیست و به هارون خبر داد که او را گرفته و آورده، هارون در بستر بود. به او گفت: (سرش را نزد من آر) مسرور به نزد جعفر رفت بدو خبر داد. جعفر گفت: هارون این دستور را از روی مستی داده، در کار من تعلل کن تا صبح در آید یا بار دیگر درباره من از او دستور بخواه، مسرور می گوید: رفتم که دستور بخواهم و چون حضور را احساس کرد گفت: ای ... سر جعفر را پیش من آر.

مسرور: نزد جعفر بازگشت و خبر را با وی بگفت، جعفر گفت: برای بار سوم درباره من به او مراجعه کن .

مسرور گوید: به نزد هارون رفتم، مرا با چماقی زد و گفت: از مهدی نیستم اگر بیایی و سرش را نیاری و کسی را به نزد تو نفرستم که سر تو را اول و سر او را پس از آن بیارد.

مسرور گوید: پس برون شدم و سر وی را پیش رشید بردم . (۲۲)

آنگاه به دستور خلیفه سر جعفر را بر (جسر اوسط) نصب کردند و جسدش را نیز به دو نیم کردند و بر جسر اعلی و جسر اسفل نهادند. دو سال بعد که هارون آهنگ خراسان داشت این جسد نافرجام را با خار و خس و چوب و نفت آتش زدند. (۲۳)
وقت چوب خوردن باید چوب خورد

در سال ۱۳۲۳ به واسطه روس و ژاپن قیمت قند در ایران گران شد و علاء الدوله حاکم تهران چند تن از تجار تهران را به جرم گرانفروشی به فلک بست و چوب زد. در آن هنگام حاج سید هاشم پیرمرد شصت، هفتاد ساله که عمری را به نیکوکاری گذرانده وارد مجلس حاکم تهران شد.

علاءالدوله به او گفت: چرا قند را گران کردید؟ سید پاسخ داد: به واسطه پیش آمدن جنگ روس و ژاپن قند کمتری به ایران وارد می شود.

علاءالدوله گفت : باید التزام بدهید که قند را به قیمت سابق بفروشید. سید جواب داد که : چنین التزامی نمی دهم اما صد صندوق قند دارم که به جنابعالی پیشکش می کنم و دست از تجارت برمی دارم . در این هنگام حاج سید اسماعیل سرهنگ توپخانه سر رسید و سلام کرد. علاءالدوله از این که تعظیم نکرده است عصبانی شد و گفت : تو چه داخل آدمی هستی که سلام می کنی و تعظیم نمی کنی ؟ آهای بچه ها بیاید یک پای سید هاشم و یک پای این سرهنگ را به فلک ببندید. در این بین حاج علی نقی پسر ۲۷ ساله سید هاشم سر رسید. چون پدر پیر را بدان حال دید خود را به پاهای او انداخت و گفت : تا زنده ام نخواهم گذشت پدرم را چوب بزیند. فراشها او را عقب کردند اما او دوباره خود را روی فلک انداخت . علاءالدوله فرمان داد پدر را رها کنید و پسر را فلک کنید. فراشان به فرمان عمل کردند و چوب زیادی به پاهای پسر بیگناه زدند. در این وقت پیشخدمت وارد شد و گفت نهار حاضر است . علاءالدوله بر سر سفره نشست و آقا سید هاشم را احضار کرد و گفت : آقا وقت چوب باید چوب خورد، وقت نهار باید نهار خورد. فعلا مشغول نهار شوید. (۲۴)

عمری از نسل علی علیه السلام

معروف است که در جنگ بین الملل اول و تشکیل حکومت موقت در غرب ایران که بالاخره منجر به مهاجرت بعضی از اعضاء کابینه موقت به اسلامبول گردید، موقع حرکت از داخل ترکیه ، چون تصمیم ، ناگهانی بود جای کافی در قطار نداشتند و دولت عثمانی از جهت رعایت حال مهاجران و احترام به شخص جناب مدرس ، دستور داد، یک واگن اختصاصی به قطار ببندند و چند مأمور محافظ خاص (ضابط) از این گروه حفاظت کنند.

مرحوم مدرس به عادت طلبگی آدم منظم و با سلیقه ای بود و خودش وسایل زندگی خود را فراهم می کرد. در بین راه یک جا خواستند استراحت کنند، مدرس بلند شد و قلیان تمیزی چاق کرد و چای خوش عطری دم کرد. امیر خیزی (ناقل این داستان) هم در این سفر، سمت مترجمی داشت چند چای و یک قلیان برد و به نگهبانان (ضابطان) داد. رئیس ضابطان از چای بسیار خوشش آمد و از قیافه ساده و نحوه خدمتگزاری مدرس ، فکر کرد که او قهوه چی هیئت است . با اشاره دستور داد که چای دیگری هم بدهد. مرحوم مدرس با کمال خوشرویی چای دوم را برد.

وقتی به اسلامبول نزدیک شدند رئیس ضابطها پیش آمد و به امیر خیزی گفت که می خواهد پول چایی را بپردازد. امیر خیزی پاسخ داد لازم نیست .

آن افسر اصرار داشت که مایل نیست ضرری متوجه این پیرمرد قهوه چی بشود. در همین موقع قطار از حرکت ایستاد. جمعی به استقبال هیئت آمده بودند و مدری را با سلام و صلوات و احترام پیشاپیش بردند. افسر ضابط با حیرت و تعجب می

نگریست ، از امیر خیزی جریان واقعه را پرسید. او به افسر ضابط گفت : که اصولا این واکن فوق العاده به احترام همین پیرمرد محترم ، جناب مدرس ، به قطار اضافه شده است . رئیس افسران پس از شنیدن این مطالب و دیدن آن استقبال پرشکوه شرمنده شد و با کمال تعجب رو به دوستان خود کرد و گفت : (شهد الله ، عمر خضر تلریندن شکره ، بیله افندی بیر کیمه گورمک) که ترجمه این عبارت ترکی می شود:

(به خدا قسم که بعد از حضرت عمر ما افندی به این بزرگواری ندیده ایم) شاید شرحی که در مجلس گفته بودند (مدرس ، عمری است از نسل علی) اشاره به این سابقه تاریخی بوده است . (۲۵)

تنها یک دزد

فوت نماینده مجلس انگلستان پس از مسافرت به ایران مطالعه احوال ایرانیان نوشته بود رضا شاه دزدان و راهزنان را از سر راههای ایران برداشت و به افراد ملت خود فهماند که من بعد در سر تا سر ایران فقط یک راهزن باید وجود داشته باشد! (۲۶) آزاد شده عورت

در جریان جنگ صفین یک روز عمروعاص خود به میدان آمد و مبارز طلبید که ناگهان علی (ع) جلو او در آمد. آن دم که متوجه شد علی (ع) حریف او شده است در فکر حيله ای افتاد که خود را از ضربت او رهایی دهد. علی (ع) با نیزه ای که در دست داشت به او حمله کرد و او را از اسب بیانداخت . عمروعاص به پشت افتاد و برای اینکه خود را از دست حضرت علی نجات دهد عمدا پای خود را بالا برد و پیراهنش روی شکمش افتاد و عورتش نمایان گردید. علی (ع) در دم صورت را برگرداند و گفت لعنت خدا بر تو باد... برو که تو آزاد کرده عورت خویشی . (۲۷)

خان انا انزلنا

در دوره ای که انقلاب مشروطیت در ایران در حال رشد و نمو بود یکی از نویسندگان وضعیت اجتماعی مردم را اینطور بیان می کند: در شهرستان بیرجند دهی است بنام خوسف . معمول یکی از خوانین خوسف در آن روزها بوده که در نماز به جای سوره قل هو الله قدر یعنی انا انزلنا تلاوت می کرده . روزی یک فرد عادی ، فارغ از قید خانی و غافل از عادت خان ، پهلوی خان به نماز ایستاده و پس از قرائت حمد، انا انزلنا را تلاوت کرده است . خان چنان عصبانی شده که او را به باد دشنام و کتک گرفته و گفته است : پدر سوخته ... خان انا انزلنا، تو هم انا انزلنا؟!

تو همان قل هو الله آبا و اجدادی خودت را بخوان . (۲۸)

جواهرات نادری

آقا محمد خان قاجار که برای زیارت به مشهد مقدس رفته بود از شاهرخ حاکم خراسان جواهرات نادری را درخواست نمود و چون شاهرخ امتناع کرد دستور داد دور سر شاهرخ پیرمرد ۷۰ ساله و کور را خمیر گرفتند و در آن سرب مذاب ریختند تا وی هر چه داشت عرضه کرد. (۲۹)

خواب شگفت انگیز عشقی

میرزاده عشقی فرزند ابوالقاسم همدانی شاعر و فوق العاده حساس بود. وی در جریان جنگ جهانی جزء مهاجرین ایرانی بود و پس از مراجعه از زمره مخالفین ۱۹۱۹ بود و در دوره پنجم مجلس به مدرس و طرفداران او خیلی نزدیک بود و در ۲۴ ذیقعده ۱۳۴۲ اولین شماره روزنامه (قرن بیستم) منتشر کرد. در روزنامه اش نیش های زهر آلودی به سردار زد. که از زخم هر خنجری مؤثرتر و کاری تر بود چندی بعد عشقی خوابی دیده بود که جریانش را برای ملک الشعراء بهار اینگونه تعریف کرد. (خواب دیدم که در قلمستان زرگنده مشغول گردش هستم در حین گردش دختری فرنگی مثل آنکه با من سابقه آشنایی داشت نزدیک آمده بنای گله گزاری و بالاخره تشدد و تغییر را گذاشت و با طپانچه ای که در دست داشت شش گلوله به طرف من خالی نمود بر اثر صدای گلوله افراد پلیس ریختند و مرا دستگیر کرده در درشکه نشاندند که به نظمیه ببرند در بین راه من هر چه فریاد می کردم که آخر مرا کجا می برید شما باید ضارب را دستگیر کنید نه مرا، کسی به حرفم گوش نمی داد تا مرا به نظمیه بردند و در آنجا به اطاقی شبیه زیرزمینی کشانیده محبوس کردند آن اطاق فقط یک روزنه داشت که از آن روشنایی به درون می تابید من با وحشتی که داشتم چشم به آن روزنه دوخته بودم ناگهان دیدم شروع به خاکریزی شد و تدریجا آن روزنه گرفته شد و من احساس کردم آنجا قبری است ...)

هنگامی که میرزا عشقی این خواب را حکایت می کرد قیافه بهم زده وحشتناکی داشت و به دوستانش پیشنهاد می کند برای فرار از کشته شدن به طور ناشناس به روسیه فرار کنیم و مقدمات سفر را فراهم می کند و قرار می شود روز چهارشنبه زمان حرکت باشد.

در روز سه شنبه دوستش رحیم زاده صفوی انتظار او را می کشید ولی خبری از او نمی رسد لذا نوکری را به خانه عشقی می فرستد.

نوکری رحیم زاده صفوی حدود دو ساعت قبل از ظهر به خانه عشقی می رسد و می بیند که سر کوچه اتومبیلی ایستاده و دو نفر به سرعت به طرف آن می روند که سوار شوند و از آن طرف صدای زندهای همسایه را می شنود که فریاد می کنند (خونخوارها جوان ناکام را کشتند) و عجب آن است که در آن کوچه هیچ گاه منطقه گشت پلیس و مأمورین تاءمینات نبوده

در ظرف یک لحظه چند نفر پلیس و مأمور امنیتی دوان دوان می آیند و مانند اشخاصی که از آغاز و انجام قضیه مطلع باشند به خانه عشقی ریخته شاعر مجروح را بیرون کشیده در یک درشکه که در سر کوچه آماده بود می نشانند، عشقی که چشمش به محمد خان نوکر رحیم زاده صفوی می افتد فریاد می زند (محمد خان به رفقا بگو به داد من برسند) محمد خان از این پاسبانها پرس مرا کجا می برند؟

(بابا من نمی خواهم به مریضخانه نظمیہ بیایم ، مرا به مریضخانه آمریکایی ببرید...)

و همین طور جملات را در خیابانها مخصوصا در خیابان شاه آباد با فریاد تکرار می کرد، اما پلیسها گویا دستور مخصوصی داشتند و در اثر داد و فریاد عشقی راضی می شوند اول او را به کمیساریای دولت ببرند که از آنجا مطابق میل او به مریضخانه آمریکایی منتقل شود اما همین که درشکه به در کمیساریا می رسد رئیس کمیساریا به پلیس ها فحاشی کرده می گوید: چرا به نظمیہ نمی برند.

به ملک الشعراء بهار در مجلس خبر می دهند که عشقی او را در مریضخانه شهربانی خواسته بلافاصله به شهربانی می رود به او می گویند باید از در طویله سوار بروید که مریضخانه آنجاست .

طویله سوار حیاط بزرگی داشت و در سمت چپ چهار اطاق کوخ مانند که سقف آنها گنبدی بود و مریضخانه نظمیہ را تشکیل می داد. اطاق اولی یک در به حیاط طویله داشت و یکی دو پنجره به آن خیابان باز می شد از اطاق دومی دربندی به اطاق سومی راه داشت و بقیه اطاق ها هیچگونه در و پنجره به خارج نداشت و روشنایی هر یک از آن اطاقها از یک روزنه می رسید که در وسط گنبدی سقف قرار داشت . ملک الشعراء چون وضع را چنین دید رو کرد به رحیم زاده صفوی و گفت : خواب عشقی خواب عشقی زیر زمین و روزنه را تماشا کن ، آنوقت صفوی خواب عشقی را بیاد آورده وقتی نگاه می کند در اطاق چهارمی یک تختخواب می بیند که میرزاده عشقی روی آن به خواب عبدی رفته و نور آفتاب از روزنه سقف به سینه او افتاده و شاید در آن لحظه که عشقی برای آخرین دم چشم بر هم می نهاد نور آن روزنه به صورت آن می تابید. این نکته که میرزاده عشقی هنگامیکه چشم بر هم می گذارده است مژگان او تدریجا روی هم می افتاده مانند همان حالتی بوده است که شاعر در خواب دیده بود که جلوی روزنه به تدریج خاک ریز شده راه نور بسته گشت . (۳۰)

ترور اشتباهی

در روز هفدهم آبانماه ۱۳۰۴ هجری . قمری ملک الشعراء بهار پشت تریبون مجلس نطق مفصلی با رویه یکی به نعل و یکی به میخ زدن ایراد کرد.

کسانی که از طرف رضاخان مأمور کشتن ملک الشعراء بودند شخصی را جزء تماشاچیان مجلس داشته که مترصد خارج شدن او باشد.

چند نفر دیگر هم در صحن مجلس با اسلحه آماده در تاریکی کشیک می دادند.

ملک الشعراء پس از پایان نطقش از جلسه خارج شد. فوراً مأمور مرگ هم از میان تماشاچیان برخاست و با عجله خارج گردید. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای چند تیر در صحن مجلس بلند شد...

شرح واقعه را خوب است از زبان خود ملک الشعراء بشنویم .

من در اطاق اقلیت سیگار در دست داشتم ، در همان حال حاج واعظ قزوینی مدیر دو جریده (نصیحت) و (رعد) که از قزوین برای رفع توقیف جریده اش به تهران آمده بود با یکی از رفقهایش برای تماشای جلسه تاریخی و دیدن هنرنمایی رفقا هم مسلکانش به بهارستان آمد. رفیقش بلیط داشت و وارد شد و حاج واعظ داخل بهارستان شد و فوراً در اداره مباشرت برای گرفتن بلیط وارد شد و قدری هم معلل شد. من سیگار می کشیدم و حاج واعظ بلیط گرفته بهمراه اجل معلق داخل صحن بهارستان شد، از جلو سرسرا رد شد، عبا و عمامه کوچکی و ریش مختصری و قد بلند و قدری لاغر با همان گامهای فراخ و بلند. یعنی مثل ملک الشعراء بهار از در بیرون رفت که از آنجا بطرف راست پیچیده و از در تماشاچیان وارد شود.

حضرات در زیر درختها و پشت دیوار دو طرف در، به کمین نشسته بودند.

استاد آنها هم مترصد ایستاده بود که دیدند بهار از در بیرون آمد، اینجا بود که شروع به شلیک کردند و گلوله ای به گردن واعظ می خورد، واعظ به طرف مسجد سپهسالار می دود. خونیان از پیش دویده در جلو خان مسجد به او می رسند. واعظ آنجا به زمین می خورد، پهلوانان ملی بر سرش می ریزند و چند چاقو به قلب واعظ می زنند و سرش را با کارد می برند...!! در این حین یک نفر به رفیق آن جاسوس خبر می دهد که یارو اینجاست و نرفته است . آن شخص به عجله بیرون می رود و دوان دوان خود را به حضرات می رساند و به آواز بلند می گوید (بوده ییر)!! یعنی (او نیست) ...! (۳۱)

الاغ سواری احمد شاه

مشروطه خواهان پس از آنکه بر تهران مسلط شدند و محمد علی شاه و خانواده اش به سفارت روس پناهنده شدند در تاریخ

(۲۷ جمادی الثانی سال ۱۳۲۷ هجری . قمری) احمد شاه دوازده ساله را به سلطنت برگزید و نامه ای به سفارتخانه های

روس و انگلیس نوشتند مبنی بر اینکه (چون ملت سلطان احمد میرزای ولیعهد را به شاهنشاهی ایران انتخاب نموده سفرای

روس و انگلیس باید ایشان را تسلیم دارند.)

محمد علی شاه به علت علاقه مفروطی که به پسر دوازده ساله خود داشت راضی به تسلیم او نبود و می گفت که او را به پادشاهی انتخاب کرده اجازه دهند تا حد بلوغ با من باشد و اگر این کار ممکن نیست پسر دیگرم محمد حسن میرزا را انتخاب نمایند. اما آزادیخواهان حاضر نبودند پادشاهشان در خارج تربیت شود. احمد شاه نیز متقابلاً به پدر و مادر علاقه داشت و حاضر به جدایی از آن دو نبود بنابراین طرفین در حالی که به شدت می گریستند یکدیگر را وداع گفتند. شاه در کالسکه مخصوص نشست و به دستور نماینده سفارت روس اشک از چشمان خود پاک کرده به راه افتاد. قشون ملی در اطراف کالسکه حلقه زدند و رهسپار سلطنت آباد شدند.

چند تن از سفارت روس و انگلیس شاه را تا سلطنت آباد بدرقه کردند. روز

دوم رجب ۱۳۲۷ در حالیکه شهر را آذین بسته بودند شاه را با شکوه فراوان از سلطنت آباد به کاخ گلستان منتقل ساختند.

تقی زاده می گوید: احمد شاه حتی پس از آنکه به شهر آمده و جلوس کرد آرام نداشت و می خواست در برود...

یک روز سوار الاغی شده و به راه افتاد که پیش پدر و مادرش (که در سفارت روس بودند) برود مراقبین او مطلع شده (شاه

الاغ سوار فراری را گرفتند و به تخت و تاج شاهی) بر گرداندند!! (۳۲)

تاجگذاری وارونه

روز چهارم ذی حجه سال ۱۳۲۴ هجری قمری جشن تاجگذاری محمد علی شاه بر پا شد. در این شاه بزرگان داخلی و

نمایندگان خارجی دعوت شدند. اما از نمایندگان مجلس دعوت نشد. یکی از نمایندگان در مجلس گفت: سلطان ملت است

و باید از طرف ملت تاج بر سرش گذاشت و این صحیح ترین سخنی است که آن روزها بر زبان رانده شد. اما اندیشه محمد

علی شاه با این سخن خیلی فاصله داشت او (ملت را بنده و برده خود می پنداشت و آنها را لایق برای مداخله در کشور و

مشورت در سیاست نمی دانست) جالب اینکه مشیرالدوله صدر اعظم تاج شاهی را وارونه بر سر محمد علی شاه گذاشت،

یعنی قسمتی که باید در جلو باشد عقب قرار داد.

آنگاه با دست آن را راست کرد. تاج یا گشادتر از سر شاه بود و یا سنگینی می کرد، بنابراین مجبور شد که آن را چند دقیقه

ای با دست نگاه دارد و سپس آنرا برداشته کنار نهاد. حضار مجلس این امر را به فال بد گرفتند؟ (۳۳)

سرنوشت لیاخوف پس از به توپ بستن مجلس

در روز سه شنبه ۲۳ جمادی الاولی ۱۳۲۶ به دستور محمد علی شاه قاجار، لیاخوف روسی با قزاقان، مجلس شورای اسلامی

را محاصره و به توپ بسته و عده زیادی را کشته و مشروطه را برانداخت. اما متأسفانه آزادیخواهان که به دفاع از مجلس

برخاسته بودند در همان حالی که یکی یکی فرو می غلطیدند به اصطلاح خودشان هوای کشور را هم داشتند: اینان به یکدیگر سپرده بودند که به افسران روسی تیراندازی نشود مبادا بهانه به دست روسها بیفتد و روزگار هموطنان عزیزشان سیاه شود. لیاخوف و افسران روسی که این را می دانستند آزادانه در میدان جنگ حرکت می کردند و فرمان می دادند. تمام مورخین عقیده دارند که اگر در همان وهله اول لیاخوف کشته می شد، سپاه بدون سردار میدان را رها کرده و می گریختند: اما بعد: آزادیخواهان شب سه شنبه (۲۴ جمادی الاخر سال ۱۳۲۷) وارد تهران شدند و محمد علی شاه پس از ۳ روز مقاومت روز جمعه بیست و هفتم برای اینکه به چنگ آزادیخواهان نیفتد به سفارت روس پناهنده شد. لیاخوف روسی فرمانده قزاقان که این را شنید به حضور سپهدار و سردار اسعد رسید و شمشیر خود را از کمر باز کرده بعنوان تسلیم در مقابل آنان بر زمین نهاد. سردار اسعد مجدداً شمشیر را بر کمر او بست و گفت: او وظیفه سربازی خود را عمل کرده و ایرادی بر وی نخواهد بود. بدون گردن زدن

ناصرالدین شاه در روزهایی که می خواست به سفر اول اروپا برود به زیارت حضرت عبدالعظیم رفت. در بازگشت، چند تن سرباز به قصد شکایت به کالسکه او نزدیک شدند. ملتزمین رکاب مانع آنها گردیدند، شاکیان ناراحت شدند و چند سنگ به ممانعت کنندگان انداختند که دو سنگ به کالسکه شاه خورد. شاه عصبانی شد فرمان داد آنها را که ده تن بودند گرفتند و نه نفر آنها را بدون محاکمه طناب انداختند، مظلومیت سربازان بیچاره تمام مردم را متاثر کرد. در برلن امپراطور گیم اول گوشه ای به آن قضیه زد، ناصرالدین شاه در موقع خداحافظی می گوید: بدون گردن زدن عدالت نمی شود!!! (۳۵)

دستهای خونین نادر شاه

چون نادر شاه افشار به سلطنت رسید به ژنرال روسی که شهرهای شمال ایران را در اواخر دوره صفویه اشغال کرده بود پیغام داد و از او استفسار نمود که آیا کشور ایران را ترک می کند یا اینکه مایل است فراشان سلطنتی او را بیرون کنند؟ از مسکو یک نفر نماینده برای بستن قرارداد با نادر شاه به مشهد آمد ولی نادر او را نمی پذیرفت و او نیز به همراه سپاه نادر برای بدست آوردن فرصت ملاقات حرکت می نمود. یک روز نادر در حالی که پیروزی جدیدی به دست آورده بود سفیر را نزد خود خواند. سفیر نامبرده، نادر را دید که روی زمین نشسته در حالی که البسه اش بوی خون می داد با دست غذا می خورد. وقتی سفیر از علت احضار خود پرسید، نادر به او گفت که می خواهم ببینی که چگونه با دست های آلوده بخون، خشن ترین غذاها را می خورم و شما می توانی به آقایت بگویی که چنین شخصی (نادر) گیلان را تسلیم نخواهد کرد. (۳۶)

بیست هزار جفت چشم

در سال ۱۲۰۸ لطفعلیخان زند شهر کرمان را تصرف نمود. این خبر چون به گوش آقا محمد خان قاجار رسید کرمان را به محاصره درآورد. لطفعلیخان مدت چهار ماه شهر را حفظ کرد اما بر اثر خیانت دوستانش دروازه های شهر به روی آقا محمد خان باز شد و لطفعلیخان شبانه سپاه دشمن را شکافت و به بم گریخت ، در آنجا حاکم بم با نیرنگ او را دستگیر کرده به آقا محمد خان تحویل داد.

آقا محمد خان پس از تصرف کرمان با نهایت قساوت و بیرحمی که به تصور نمی گنجید رفتار نمود به این دلیل که ابتدا زنان آنجا را بین سپاهیان تقسیم کرد و سربازان را تشویق کرد که هتک حرمت ناموس آنان کنند و بعد به قتلشان برسانند و سپس دستور داد که بیست هزار چشم به او تقدیم نمایند. آقا محمد خان به دقت چشمها را می شمرد و به افسر مأمور اجرای این عمل وحشیانه گفت : اگر یک جفت از چشمها کم باشد چشمان خودت کنده خواهد شد!!

سپس دستور داد ششصد نفر اسیر را گردن زند و سرهای آنها را توسط سیصد نفر اسیر دیگر که آنها را بعدا کشتند به بم حمل کردند و در نقطه ای که لطفعلیخان دستگیر شده بود از سرهای آنان دو مناره ساختند تا خاطره دستگیری لطفعلیخان به شکل مناسبی محفوظ بماند. (۳۷)

مانند لطفعلیخان

لطفعلیخان یکی از سربازان دلیر ایران است که رشادتهای او موجب حیرت دوست و دشمن بود و حتی آقا محمد خان قاجار که بزرگترین دشمن او محسوب می شد به شجاعت و تهور او اعتراف داشته است . چنانکه وقتی به او خبر دادند که در یک شب از برای باباخان (فتحعلیشاه پسر برادر و ولیعهد آقا محمد خان) چند پسر به وجود آمده ، آقا محمد خان گفت : ای کاش در میان آنها یک نفر مانند لطفعلیخان پیدا شود! (۳۸)

تیمور لنگ و حافظ

در سال ۷۹۴ ه . ق تیمور لنگ پس از تصرف شهر شیراز و برانداختن سلسله آل مظفر علمای شیراز را برای مناظره ، جمع کرد و کسی را نزد حافظ فرستاد و به حضور خود طلبید. چون ملاقات حاصل شد به حافظ گفت : من اکثر ربع مسکون را با این شمشیر و هزاران جای و ولایت را ویران کردم تا سمرقند و بخارا را که وطن مالوف و تختگاه من است آباد سازم ، تو مردک به یک خال هندی ترک شیرازی آن را فروختی ؟ در این بیت که گفته ای :

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را***بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه حافظ که در برابر آن جلاد بزرگ قرار گرفته بود با لبخند گفت : ای سلطان عالم از آن بخشندگی است که بدین روز افتاده ام . تیمور از این لطیفه خوشش آمد و نه تنها او را مجازات نکرد بلکه او را نوازش نمود. (۳۹)

خریزه نوبر

زمانیکه تیمور لنگ شهر خوارزم را در محاصره داشت و با یوسف صوفی امیر خوارزم به جنگ مشغول بود، از ترمذ تعدادی خریزه نوبرانه برای تیمور آوردند، تیمور گفت : اگر چه یوسف صوفی با ما راه مخالفت می پیماید اما چون با ما نسبت خویشاوندی دارد، خوبست نوبر خریزه را با او بخوریم . خریزه را در طبقی زرین گذاشتند و پیش او فرستادند. یوسف دستور داد، خریزه ها را در آب انداختند و طبق زرین را به دربانان بخشید و با لشکر مجهزی از دروازه خارج شده به جنگ پرداخت . عمر شیخ به مقابله او شتافت و تا شامگاه جنگ سختی بین آنها جریان داشت ، لشکر صوفی پس از این جنگ به درون شهر بازگشتند. (۴۰)

شادی روح هلاکو

هلاکو خان مغول یکی از جنایتکاران معروف تاریخ است که اهالی چندین شهر را قتل عام نموده و هزاران انسان بی گناه را از دم تیغ گذراند. وی در سال ۶۶۳ هجری قمری بدار مکافات شتافت و بازماندگان از برای راحتی روح او چند دختر زیبا را در سردابه ایکه جنازه او بود محبوس ساختند!!! (۴۱)

چرا شاه ایران اسیر روم شد؟

روزی آلب ارسلان سلجوقی با صد سوار در مرزهای دولت ایران و روم به شکار رفته بود. رومیان آنها را بگرفتند و در بند کردند و نمی دانستند که سلطان در میان آنها می باشد. شخصی از قضیه باخبر شد و مخفیانه جریان را به وزیر با تدبیرش خواجه نظام الملک طوسی در میان گذاشت . خواجه هشدار داد که با هیچ کس در این باره چیزی نگوید آنگاه در میان مردم شایع نمود که سلطان بیمار است و همه روزه با اطبا می آمد و می رفت ، در همان زمان سفیران امپراطوری روم برای مذاکره صلح با امیرارسلان به اردوگاه آمده بودند و خواجه نظام الملک به آنها گفت : چگونه شما صلح می طلبی و می خواهید صلح کنید و حال آنکه جمعی از بندگان سلطان را در شکارگاه اسیر کرده و زندانی نموده ، رومانوس امپراطور روم بلافاصله دستور داد که آنها را آزاد نمایند و چون آنها به اردوگاه رسیدند نظام الملک و امرا و ارکان دولت از شاه استقبال نمودند و زمین ادب را بوسیدند و رومیان چون چنین دیدند مدهوش و متحیر گشتند.

اما چندی نگذشت که امپراطور روم رومانوس پس از شکست در جنگ ملازگرد به اسارت آلب ارسلان درآمد پادشاه سلجوقی او را سخت سرزنش نمود و بعنوان اسیر در اردوگاه خود نگهداشت .

روزی قیصر از شدت درد و ناراحتی رو به آلب ارسلان کرد و گفت : اگر پادشاهی ببخش ، اگر قصابی بکش و اگر بازرگانی بفروش ، سلطان دو حلقه در گوش او کرد و او را به کشورش روانه نمود، به شرط آنکه روزی یک هزار دینار به خزانه او واریز نماید. (۴۲)

یک من نقره بهتر است یا اسارت

در سال ۵۴۵ هجری قمری ترکان چادر نشین غز در نواحی مسیر رود سیحون ساکن شدند تا بیعت امیر بلخ را پذیرفتند، چندی بعد حاکم بلخ خواست مالیات سنگینی از آنها دریافت نماید. غزان متعهد شدند که هر سال بیست و چهار هزار گوسفند برای حوائج مطبخ شاه تسلیم نمایند اما ستمگری و رشوه خواری مأموران منجر به قیام عمومی غزان گردید و حاکم سلجوقی بلخ به مبارزه با آنان برخاست ، آنها با تضرع و زاری تقاضای بخشودگی نمودند و متعهد شدند که اگر سلطان از تقصیر آنان درگذرد غیر از آنچه متعهد شده اند هر خانوار یک من نقره تقدیم خواهد نمود. سنجر خواست این پیشنهاد را قبول کند ولی بعضی از امراء او را از قبول این امر باز گرداندند و غزها دست از جان برداشته به مدافعه پرداختند و لشکر سلطان را به سختی شکست دادند و سنجر را با زوجه اش به اسارت گرفتند و پس از آن به غارت شهرها و قتل و کشتار پرداختند. سلطان مدت دو سال و نیم در اسارت غزان بود و پس از مرگ زوجه اش موفق به فرار شد و به مرد آمد اما چون خرابی مرو و اوضاع شهرهائیکه به دست غزان افتاده بود بدانست از کثرت اندوه جان را به جانبخش تسلیم نمود. (۴۳)

آخرین جشن خلیفه

در سال ۳۳۴ هجری قمری احمد ملقب به معزالدوله پسر بویه ماهیگیر که به اتفاق دو برادرش حسن و علی موفق به تشکیل اولین حکومت شیعه مذهب در ایران پس از اسلام شده بود راهی بغداد مرکز خلافت عباسیان شد و مستکفی که تاب مقاومت در برابر احمد را در خود نمی دید به استقبال او شتافت و کمال احترام را به جا آورد و بدین صورت بغداد پایتخت عباسیان به تصرف ایرانیان در آمد.

در آن احوال که مستکفی از نفوذ معزالدوله سخت اندیشناک بود، توسط خانمی به نام قهرمانه که در دربار بسیار با نفوذ بود جشنی برپا گردید و این جشن به معزالدوله گران آمد و از همه بدتر آنکه خلیفه دستور توقیف رئیس شیعیان را نیز صادر نمود. این اقدام بر معزالدوله که شیعه مذهب بود نهایت تاءثیر نمود. بنابراین روزی که خلیفه با عام داده بود معزالدوله داخل

قصر شد و پس از ادای مراسم ادب روی کرسی نشست و دستور داد رسولانی که از خراسان آمده اند داخل گردند، فوراً دو نفر دیلمی وارد شده و با مستکفی به فارسی صحبت کرده دست خود را بطرف او دراز کردند، خلیفه به تصور اینکه آنها می خواهند دست بوسی کنند دست خویش را دراز نمود و آن دو دیلمی دست خلیفه را گرفته و او را بر زمین افکندند و کشان کشان بطرف در بردند.

سپس معزالدوله بلند شد و هیاهوی عظیمی بر پا گردید، حضار بطرف در فرار کرده یکدیگر را لگدمال نمودند و دیلمیان قهرمانه و دخترش را دستگیر کردند و مستکفی در قصر معزالدوله زندانی شد و در همان روز امیر دیلمی، ابوالقاسم پسر مقتدر را طلییده وی را بنام (مطیع لله) به عنوان خلیفه انتساب نمود و بدین نحو پس از سه قرن خلافت، خلفاء بنی عباس دست نشانده ایرانیان شدند و بغداد بدست شیعیان افتاد و مراسم عزاداری حضرت امام حسین (ع) در دارالخلافة بغداد که تا آن روز مرکز توطئه علیه ائمه اطهار و شیعیان بود برپا گردید. (۴۴)

شاهی که خود را به کشتن داد

در سال ۴۶۵ آلب ارسلان یکی از سلاطین معروف سلجوقی که توانسته بود امپراطور روم را به اسارت در آورد در بین راه خوارزم مطلع گشت یوسف خوارزمی یکی از قلعه بانان، مرتکب جرمی شده است و او را نزد سلطان حاضر ساختند و تقصیرش بگفتند، آلب ارسلان دستور قتلش را صادر کرد، اما یوسف درشتی کرد و حرف زشتی را بر زبان آورد، آلب ارسلان خشمگین گردید و گفت او را رها کنید تا خود با تیر او را هلاک سازم، سلطان تیر را در کمان نهاد و او را هدف ساخت، اتفاقاً آلب ارسلان که هیچگاه تیرش به خطا نمی رفت، در این موقع نتوانست به هدف بزند و او با کاردی که در دست داشت به آلب ارسلان حمله نمود و ارسلان بلند شد تا از خود دفاع کند، اما پایش لغزید و بیفتاد و یوسف با کارد چنان زخمی به او زد که او را از پای در آورد. جلب تر اینکه در این هنگام دو هزار غلام آلب ارسلان ایستاده بودند و صحنه را تماشا می کردند و هیچکدام کوچکترین عکس العملی از خود نشان ندادند و همه می گریختند و یوسف کارد به دست از میان آنها فرار نمود. تا اینکه یکی از اطرافیان آلب ارسلان که میخ کوبی در دست داشت به او حمله کرد و با کوبیدن آن بر سرش، یوسف را نقش بر زمین ساخت. (۴۵)

انگیزه ازدواج جعفر برمکی با عباسیه: / جعفر برمکی نزد هارون از قدرت و نفوذ فوق العاده ای برخوردار بود و بر افکار و اندیشه های هارون مسلط بود و از نظر موقعیت و مرتبت به حدی رسیده بود که از فرط محبت و علاقه هارون لباسی تهیه کرده بود که با هم از آن استفاده می کردند.

شدت محبت هارون نسبت به جعفر به اندازه ای بود که هرگز تاب جدائی او را نداشت ، و همچنین خواهرش عباسه دختر مهدی را خیلی دوست می داشت و عزیزترین زنان پیش او بود و بر دوری او تاب و تحمل نمی آورد. و هر گاه با جعفر بود بعلت جدائی عباسه عیشش ناقص بود و هر گاه که به خواهرش خلوت می کرد از نبودن جعفر سرورش ناتمام بود، از این رو روزی به جعفر گفت : شادی من به منتها درجه نمی رسد مگر با تو و عباسه ، من او را به تو تزویج می کنم تا اجتماع شما جایز و مشروع گردد و لیکن مشروط بر اینکه فقط در حضور من باشد، با این شرط عباسه را به عقد جعفر در آورد. هارون هر دو را در مجلس عیش و عشرت خود جمع می کرد و به سبب دیدارشان سرورش کامل و عیشش تام و تمام می شد. (۴۶)

مادری که پسر خود را به کشتن داد

جعفر برمکی پس از ازدواج با عباسه طبق قرارداد می بایست در غیر حضور هارون با عباسه اجتماع نکند لذا بدون او از خلوت کردن با عباسه خودداری می نمود.

چون جعفر جوانی زیبا و خوش صورت و دوست داشتنی بود در در اندک زمانی عباسه شیفته او شده و طالب وصال وی گشت و خواست در خلوت با وی بنشیند و به آرزوی خود برسد. عباسه تصمیم گرفت که برای نیل به اهداف خویش علاج و چاره ای بیندیشد و از این رو از طرق مختلف و راههای گوناگون وارد شده و حيله های نیک و نقشه های لطیف به کار برد ولی از کوشش و جدیت خود سودی نبرد و به کام دل نرسید.

هنگامیکه بی طاقت شد نامه ای به جعفر نوشت و کلمات دل آفرین و سخنان عشق آمیز درج کرد و عاجزانه درخواست ملاقات خصوصی نمود، عباسه نامه عاشقانه را بوسیله محرمی به جعفر فرستاد.

جعفر پس از اطلاع از محتوای نامه پیک عباسه را با خشونت و تندى رد کرد و مورد تهدید قرار داد، عباسه نامه ای به او نوشت و بیش از پیش اظهار اشتیاق کرد و محبت و دوستی مفرط خود را در آن منعکس ساخت .

محبت نامه را توسط محرم به دست جعفر رساند، جعفر این بار نیز از خود تندى نشان داده و قاصد عباسه را دشنام داد و با شدیدترین لحن او را برگردانید و چون عباسه از جعفر ناامید شد به عتابه مادر جعفر رو آورد و او هم ، بینا و دوراندیش نبود.

عباسه با سخنان محبت آمیز و ارسال اموال فراوان و فرستادن هدایای نفیس و جواهرات گران قیمت به عتابه ، محبت او را به خود جلب کرد و دلش را ربود تا آنجا که او را در اطاعت و فرمانبرداری مانند کنیز، و در مهربانی و دلسوزی مانند مادر

پنداشت . در این هنگام گوشه ای از آرمانها و مقاصدش را به او گفت و آگاه ساخت که مصاحرت و داماد شدن امیرالمؤمنین

سبب افتخار و باعث مباحثات پسر تو است و هر گاه رابطه قوی و نیرومند گردد و اتصال دست تو و جعفر از زوال نعمت و سقوط مرتبه و مقام ایمن خواهید شد.

اکنون شایسته است که در مواصلت ما کوشش نمایی و سهل انگاری بر خود راه ندهی . مادر جعفر به درخواست عباسه جواب مثبت داد و او را خاطر جمع ساخت از هر راهی که ممکن باشد هر دو را در یک جا جمع کند. پس از آن عتابه مادر جعفر روزی به او گفت : کنیزی در یکی از قصرها به من تعریف و توصیف شده از ادب و دانایی و هوش و حلاوت و شیرینی ، با جمال و دلپسند و شگفت انگیز، قامت موزون و هیكل جالب به حدی رسیده که نظیرش دیده نشده است و در خاندان بزرگ تربیت یافته تصمیم گرفته ام او را برای خدمت به تو بخرم و معامله میان من و مالک او نزدیک شده و بزودی پایان خواهد یافت .

جعفر گفتار مادر را پسندید و به کنیزی که مادرش او را می ستود دل بست و بی صبری را آغاز نمود ولی مادر جعفر از آوردن او مضایقه می نمود و پیوسته او را امروز و فردا می کرد و به حدی مسامحه نمود تا اینکه اشتیاق قلبی جعفر نیرومند شد و رغبت و تمایلش نسبت به ملاقات او شدت یافت و می گفت : خریدن اینچنین کنیزی ضرورت دارد و هر چه زودتر باید آنرا خرید. هنگامیکه مادرش دانست که جعفر از شکیبایی ناتوان شده و پیمانۀ صبرش لبریز شده به پسرش گفت : من آن کنیز را در فلان شب برای ملاقات تو حاضر و آماده خواهم کرد آنگاه عباسه را از موضوع باخبر ساخت و چون شب وعده فرا رسید عباسه خود را به هفت قلم آرایش کرد و به منزل عتابه آمد و برای ملاقات با جعفر آماده شد. جعفر در آن شب از نزد هارون نوشیده بود زائل نشده بود از مادرش پرسید کنیز کجاست ؟ گفت هم اکنون می آید. آنوقت عباسه را که انتظار می کشید با زینت هر چه تمامتر بر جوان مست وارد کردند که نه بر رخسار و چهره عباسه آشنایی داشت و نه از خلقتش واقف بود جعفر مست و اسیر شهوت او را نشناخت و با او هم بستر شد و امری که مقتضای طبیعت بشریت است میان آنان بوقوع پیوست هنگامی که جعفر به کام دل رسید عباسه به او گفت : نیرنگ دختران پادشاهان را چگونه دیدی ؟ جعفر گفت : کدام دختران شهر یاران را قصد و آهنگ کرده ای و جعفر گمان می کرد او بعضی از دختران پادشاهان روم باشد. عباسه گفت : من عباسه دختر مهدی هستم .

جعفر وقتی که این سخن را شنید تکان خورد و حالت مستی از او نائل شد و نزد مادرش رفت و به او گفت : براستی که مرا به بهاء ناچیزی فروختی و بر مرکب تند و سرکش سوار نمودی بنگر حال من در آینده چگونه خواهد شد و سرانجام این امر شدید خواهد رسید. عباسه از جعفر باردار شد و پس از پایان مدت حمل پسری زیبا زائید و خادمی با دایه برای او قرار داد و

آن کودک را به آنان سپرد و چون ترسید که هارون از جریان باخبر شود آن فرزند را با خدمتکار و دایه به مکه فرستاد تا در حرم به تربیت او قیام نمایند. (۴۷) اما هارون از ماجرا مطلع گردید و دستور به قتل عباسه و جعفر صادر نمود.

قساوت هارون

هارون از رابطه جعفر با عباسه هیچگونه اطلاعی نداشت و نمی دانست که اینها در خلوت اجتماع می کنند تا آنکه زبیده همسر هارون به خاطر مشاجره ای که بین او و یحیی بن خالد برمکی پیش آمد داستان موصلت و بهم پیوستن جعفر را با عباسه بیان و تقریر کرد. هارون برآشفته و گفت :

هیچ دلیلی بر صحت این مطلب داری ؟ زبیده گفت : کدام دلیل محکمتر از فرزند می باشد. هارون پرسید اکنون فرزند کجاست ؟ زبیده گفت : در اینجا بود و عباسه ترسید که قضیه ظاهر گردد از این جهت او را به مکه فرستاد. هارون سعی کرد ضمن تحقیق این موضوع را پنهان کند و حج را بهانه و دستاویز خود قرار داده و به مکه برود. پس از چند روز دستور داد که خواص و اطرافیان ویژه خودشان را برای رفتن به زیارت مکه مجهز و آماده سازند و او و جعفر و... بغداد را به سوی مکه ترک کردند.

عباسه پیکی را به مکه فرستاد و به خادم و دایه نوشت تا کودک را به یمن ببرند، هارون هنگامی که به مکه رسید افراد مورد اعتماد را مأمور ساخت که از داستان کودک جستجو کنند، آنان پس از بررسی دقیق مطلب به صحت آن پی بردند. آنگاه هارون تصمیم گرفت که دست برمکیان را از حکومت کوتاه کند و پس از انجام مناسک حج به بغداد مراجعت نمود.

هارون روزی پیشگاه ویژه خود را بنام مسرور به حضور طلبید و گفت : هنگام شب پس از تاریکی ده نفر کارگر و دو نفر خادم با آنان پیش من بیاور. مسرور نیز چنین کرد. هارون جلو افتاد و آنان را به اطلاق خلوتی که خواهرش عباسه آنجا بود آورد. هارون به عباسه نگریست او را آستن دید به وی سخنی نگفت و به آن دو خادم دستور داد خواهرش را بکشند و همانطوری که هست در صندوق بزرگی بگذارند و درش را قفل نمایند. بعد هارون به کارگر دستور داد که در وسط اطلاق خلوت چاهی کنند و به آب رسانند. هارون گفت : صندوق را آوردند و به چاه افکندند و سپس با خاک پر کرده و هموار نمودند و پس از آن هارون کارگران را از اطلاق خارج ساخت و در اطلاق را بست و قفل کرد و کلیدش را خود برداشت .

بعد هارون به مسرور گفت : اینها (خدمتکاران و کارگران) را بیر اجرت و دستمزدشان بده . مسرور آنها را آورد و هر یک از ایشان را همراه با سنگ و سنگریزه میان جوالی قرار داد آن را محکم دوخت و به میان رود دجله انداخت .

هارون گفت : مسرور آنچه به تو دستور داده بودم انجام دادی ؟ گفت : بلی اجرت و پاداش آن را دادم . هارون پس از تار و مار کردن برمکیان مأموران خود را به مدینه فرستاد و فرزندان جعفر را که از خواهرش عباسه بودند به نزد او آوردند، هنگامی که هارون آنها را دید و پسندید چون هر دو زیبا و خوب صورت بودند. هارون به بزرگتر گفت : نور دیده نامت چیست ؟ گفت : حسن و به کوچکتر گفت : عزیزم اسم تو چیست ؟ گفت : حسین ، سپس به آنها نگریست و با صدای بلند گریست و بعد گفت : حسن و جمال شما برایم ناگوار است .

پس از آن به مسرور گفت : آنانرا بیاور، و بعد هارون چند نفر از غلامان و خدمتکاران را خواست و به آنان دستور داد که در وسط خانه خلوت عباسه گودال عمیقی بکنند. پس از کندن هارون مسرور را خواند و به او فرمان داد که هر دو کودک را بکشند و در آن گودال با مادرشان دفن نمایند، مسرور هم این چنین کرد، مسرور گفت : هارون با این حال با شدت می گریست و من پنداشتم که به ایشان رحم و دلسوزی کرد. (۴۸)

از سگبانی تا سلطنت

روزی هارون الرشید در خلوتخانه خود قرآن می خواند، به این آیه رسید که از قول فرعون حکایت می کند که به بنی اسرائیل گفت : (ای قوم آیا ملک مصر از آن من نیست ، با این جویهای آب روان که از زیر کاخ می گذرد؟) فرعون ستمگر با اظهار قدرت پوشالی خود بدینوسیله می خواست پایه های استعمار و استثمار خودش را مستحکم نماید. هارون اعیان مملکت را به حضور خود خواست و گفت : فرعون عجب مرد پستی بوده و دون همتی خویش را با مباحات به مصر و رود نیل ظاهر ساخته است . من در نظر دارم مصر را که یکی از استانهای مملکت و امپراطوری پهناور من است ، به فرومایه ترین افراد دنیا واگذار کنم .

دستور داد که هزار نفر در تمام مملکت بگردند و از همه کس زبونتر و پست تر پیدا کنند و به حضورش بیاورند، هزار نفر سواره به مدت چهار ماه در اطراف مملکت گردش کردند و آنطوری که می خواستند کسی را پیدا نکردند، مگر یک نفر بنام (طولون) و او شبانه روز در میان خرابه ها بسر می برد و با سگها همدم بود و در یک سفال شکسته با سگها غذا می خورد، و سگها در بغلش می خوابیدند، هرگز روی و لباس خود را نشسته بود، و موی و ناخن نچیده بود، همیشه در میان لباسهای کهنه و خرقة های چرکین و پاره بسر می برد. خبر به هارون دادند، هارون دستور داد با همین وضع او را به نزدش برند. طولون را با همان لباس و همان وضع و سگهای ولگرد، سفالهای شکسته پیش هارون آوردند، وی از آن هیئت و سر و وضع تعجب کرد و فرمان داد: او را به حمام ببرند و لباس شاهانه بر او بپوشند.

او را به حمام بردند و سرش را تراشیدند، شارب و ناخنش را چیدند سر تا پایش به طور شایسته ای پوشاندند و با هیئتی آراسته نزد هارون حاضر ساختند. هارون او را مردی خوش صورت دید و از مهابت وی خوشش آمد. با او آغاز سخن کرد سخنهای موزون و سنجیده شنید. بطوریکه همه حاضران از سخنان او حیران ماندند. هارون در همان مجلس نشان حکومت مصر و توابع را به طولون سگباز اعطاء نمود.

طولون رهسپار مصر شد و مدتی به استقلال در مصر حکومت کرد و بساط عدل و داد و رعیت پروری بداد و رسمهای نیکو برقرار ساخت .

بدتر از طاعون

منصور خلیفه عباسی از عربی شامی پرسید: چرا شکر خدای را به جای نمی آوری که از وقتی من بر شما حکومت می کنم طاعون از میان شما برطرف شده است . عرب گفت : خداوند از آن عادلتر است که در یکوقت دو بلا بر ما بفرستد. منصور بسیار خجالت کشید و سرانجام به بهانه ای آن مرد را کشت .

آموزگار فرزندان متوکل عباسی

مردی به نام ابن سکیت ، از علماء و بزرگان ادب عربی است . این مرد در دوران خلافت عباسی می زیسته است . در حدود دویست سال بعد از شهادت علی (ع) در دستگاه متوکل عباسی متهم بود که شیعه است اما چون بسیار فاضل و برجسته بود متوکل او را به عنوان معلم فرزندان انتخاب کرد. یک روز که بچه های متوکل به حضورش آمدند و ابن سکیت هم حاضر بود و ظاهراً در آن روز امتحانی هم از آنها بعمل آمده بود و خوب از عهده آن برآمده بودند متوکل پس از اعلان رضایت از ابن سکیت ضمن اظهار اطلاع وی از علاقه اش به تشیع سؤال کرد؟

این دوتا (دو فرزندش) پیش تو محبوب ترند یا حسن و حسین فرزندان علی (ع)؟ ابن سکیت از این جمله و از این مقایسه سخت برآشفته ، خونس به جوش آمد، با خود گفت : کار این مرد مغرور به جایی رسیده است که فرزندان خود را با حسن و حسین (ع) مقایسه می کند؟ این تقصیر من است که تعلیم آنها را بر عهده گرفته ام ، در جواب متوکل گفت : (بخدا قسم قنبر غلام علی (ع) بمراتب از این دوتا و از پدرشان نزد من محبوبتر است) متوکل فی المجلس دستور داد زبان ابن سکیت را از پشت گردنش درآوردند.

چند شوهری

گروهی از زنان در حدود چهل نفر، گرد آمدند و به حضور حضرت علی (ع) رسیدند، گفتند: چرا اسلام به مردان اجازه چند زنی داده اما به زنان چند شوهری نداده است؟ آیا این یک تبعیض ناروا نیست؟ حضرت علی (ع) دستور داد ظرفهای کوچکی از آب آوردند و هر یک از آنان را به دست یکی از زنان دادند. سپس دستور داد همه آن ظرفها را در ظرف بزرگی که وسط مجلس گذاشته بودند خالی کنند. دستور اطاعت شد، آنگاه فرمود: اکنون هر یک از شما دو مرتبه ظرف خود را از آب پر کنید اما باید هر کدام از شما عین همان آبی که در ظرف خود داشته بردارید. گفتند: این چگونه ممکن است؟ آنها با یکدیگر ممزوج شده اند و تشخیص آنها ممکن نیست. حضرت علی (ع) فرمود:

اگر یک زن چند شوهر داشته باشد خواه ناخواه با همه آنها هم بستر می شود و بعد آبستن می گردد چگونه می توان تشخیص داد که فرزندی که بدنیا آمده است از نسل کدام شوهر است این از نظر مرد.

اما از نظر زن. چند شوهری هم با طبیعت زن منافی است و هم با منافع وی: زن از مرد فقط عاملی برای ارضاء غریزه جنسی خود نمی خواهد که گفته شود هر چه بیشتر برای زن بهتر، زن از مرد موجودی می خواهد که قلب آن موجود را در اختیار داشته باشد، حامی و مدافع او باشد. برای او فداکاری نماید، زحمت بکشد و پول در بیاورد و محصول کار و زحمت خود را نثار او نماید و غمخوار او باشد. علیهذا چند شوهری نه با تمایلات و خواسته های مرد موافقت دارد نه با خواسته ها و تمایلات زن.

چرچیل برنده شد

در جنگ جهانی دوم وقتی که قوای متحدین (آلمان، ایتالیا و ژاپن) فرانسه را که جزء قوای متفقین (انگلیس، فرانسه، امریکا و شوروی) بود، شکست دادند، در جولای سال ۱۹۴۰ میلادی انگلستان در میدان نبرد جهانی در میدان تنها ماند، در پاریس کنفرانس سری بین سه نفر از سران جنگ جهانی یعنی چرچیل رهبر انگلستان و هیتلر رهبر آلمان و موسولینی رهبر ایتالیا در قصر (فونتن بلو) تشکیل گردید، در این کنفرانس هیتلر به چرچیل گفت:

حال که سرنوشت جنگ معلوم است و بزرگترین نیروی اروپا و متفقین انگلیس یعنی فرانسه شکست خورده است، برای جلوگیری از کشتار بیشتر بهتر است، انگلستان قرارداد شکست را امضاء کند، تا جنگ متوقف شود و صلح به جهان باز گردد. چرچیل در پاسخ گفت: بسیار متأسفم که من نمی توانم چنین قراردادی را امضاء کنم، زیرا هنوز انگلستان شکست نخورده و شما را پیروز نمی شناسم، هیتلر و موسولینی از این گفتار ناراحت شده و با او به تندی برخورد کردند. چرچیل با خونسردی گفت:

(عصبانی نشوید، انگلیس بشرط بندی خیلی اعتماد دارد، آیا حاضرید برای حل قضیه به هم شرط ببندیم و هر که برنده شد شرایط را بپذیرد). هیتلر و موسولینی با خوشرویی این پیشنهاد را قبول کردند، در آن لحظه هر سه نفر در جلوی استخر بزرگ کاخ نشسته بودند، چرچیل گفت: آن ماهی بزرگ را در استخر می بینید، هر کس آن ماهی تصاحب کند، برنده جنگ است، هیتلر فوراً (پارابلوم) خود را از کمر کشید و به این سو و آن سو استخر پرید و شروع به تیراندازی های پیاپی به ماهی کرد ولی سرانجام بی نتیجه و خسته و درمانده بر صندلی نشست، و به موسولینی گفت: حالا نوبت تو است. موسولینی لخت شد و به استخر پرید و ساعتی تلاش کرد او نیز بی نتیجه، خسته و وامانده بیرون آمد و بر صندلی نشست. وقتی نوبت به چرچیل رسید، صندلی راحتی خود را کنار استخر گذاشت و لیوانی به دست گرفت در حالی که با تبسم سیگار برگ خود را دود می کرد شروع به خالی کردن آب استخر با لیوان نمود، رهبران آلمان و ایتالیا با تعجب گفتند: چه می کنی؟ او در جواب گفت: (من عجله برای شکست دشمن ندارم با حوصله این روش مطمئن خود را ادامه می دهم، سرانجام پس از تمام شده آب استخر بی آنکه صدمه ای به ماهی بخورد، صید از آن من خواهد بود.